

ورقا





ندای این طفیل در دنیا را داعزش صد عمارت پر شد

حضرت خدا

ورقا

دوره هفتم شماره نهم
(۷۲)

در این شماره می خوانید

- ۱- مناجات
- ۲- سرمهقاله
- ۳- زیارت روضه همارکه
- ۴- نامه های آقای یزدانی
- ۵- عهود فرد
- ۶- بیست سال زیر تخت خواب
- ۷- قصنه هایی از کتاب
- ۸- مهابر ده ما
- ۹- پل بزرگ (کارتون)
- ۱۰- حم خبر خوش
- ۱۱- شعر
- ۱۲- خودمان بسازیم

مجله ورقا به خاطر مغزی و فراموش نشدنی ایادی
عزم امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نوتها لان، زیر نظر
محفل وحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است،
دوره هفتم ورقا هر دو ماه یکباره سه (یان هارسی)
هندی و انگلیسی با محظوای واحد انتشاری یابد.
ورقا جله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از محل
آبوسان و تبرعات دوستان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، اتفاقات و نظریات خود
را با درس زیر ارسال فرمائید. هیأت تحریریه
در حکم و اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

به خاطرداشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراك توسط شما یک کوڈ دیگر در هندوستان
خواهد نداشت ورقا به رایگان دریافت دارد.

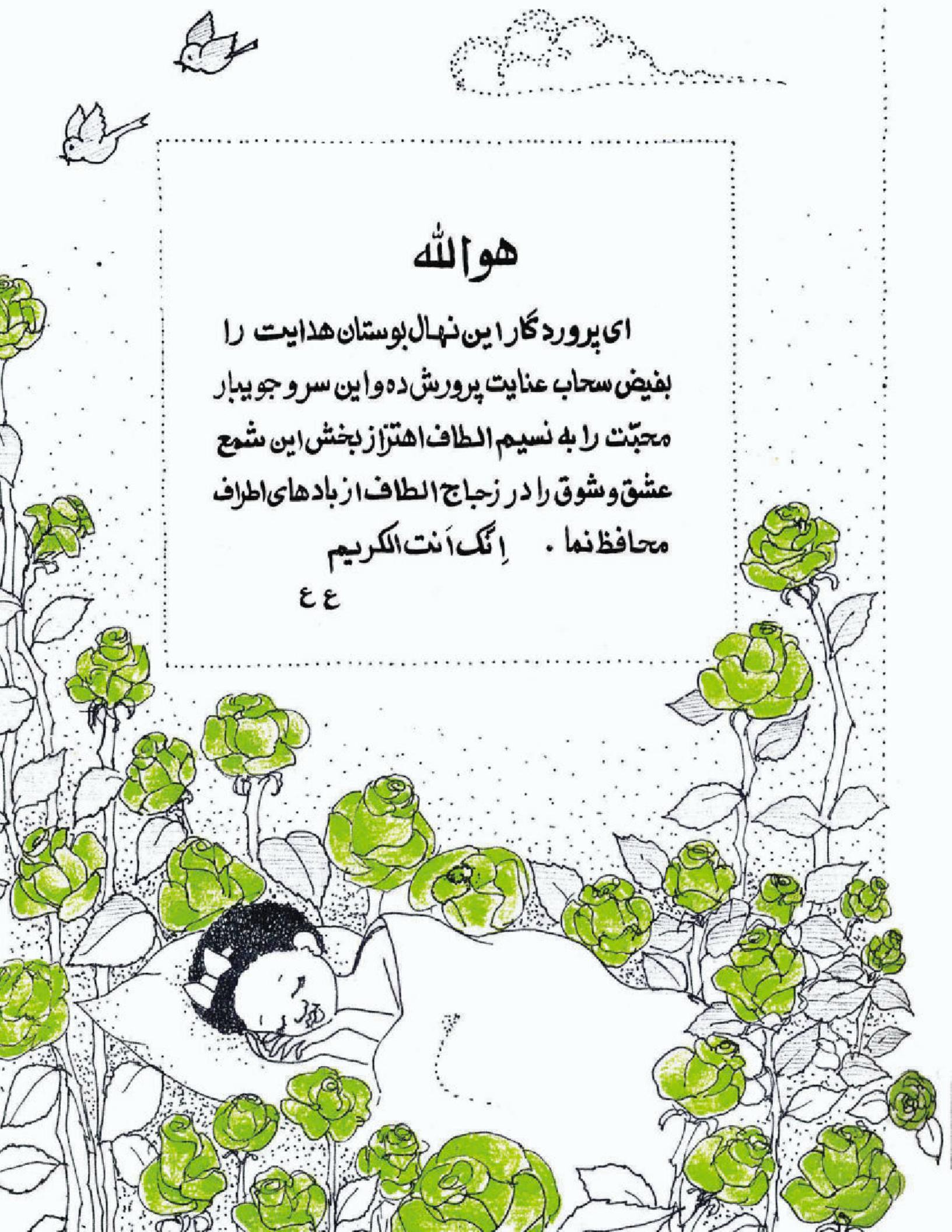
حق اشتراك برای هفت کیساں (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست
حق اشتراك سالیانه برای تمام کشورها
با پست هوایی
حق اشتراك سالیانه برای تمام کشورها
با پست زمینی
لوجه :- با پست زمینی کاهی تا حدود ۱۰ ماه در راه
خواهد بود
حواله ها نکی شما برای مبلغ آبونمان و هزینه پست
باید با اسم زیر حواله شود

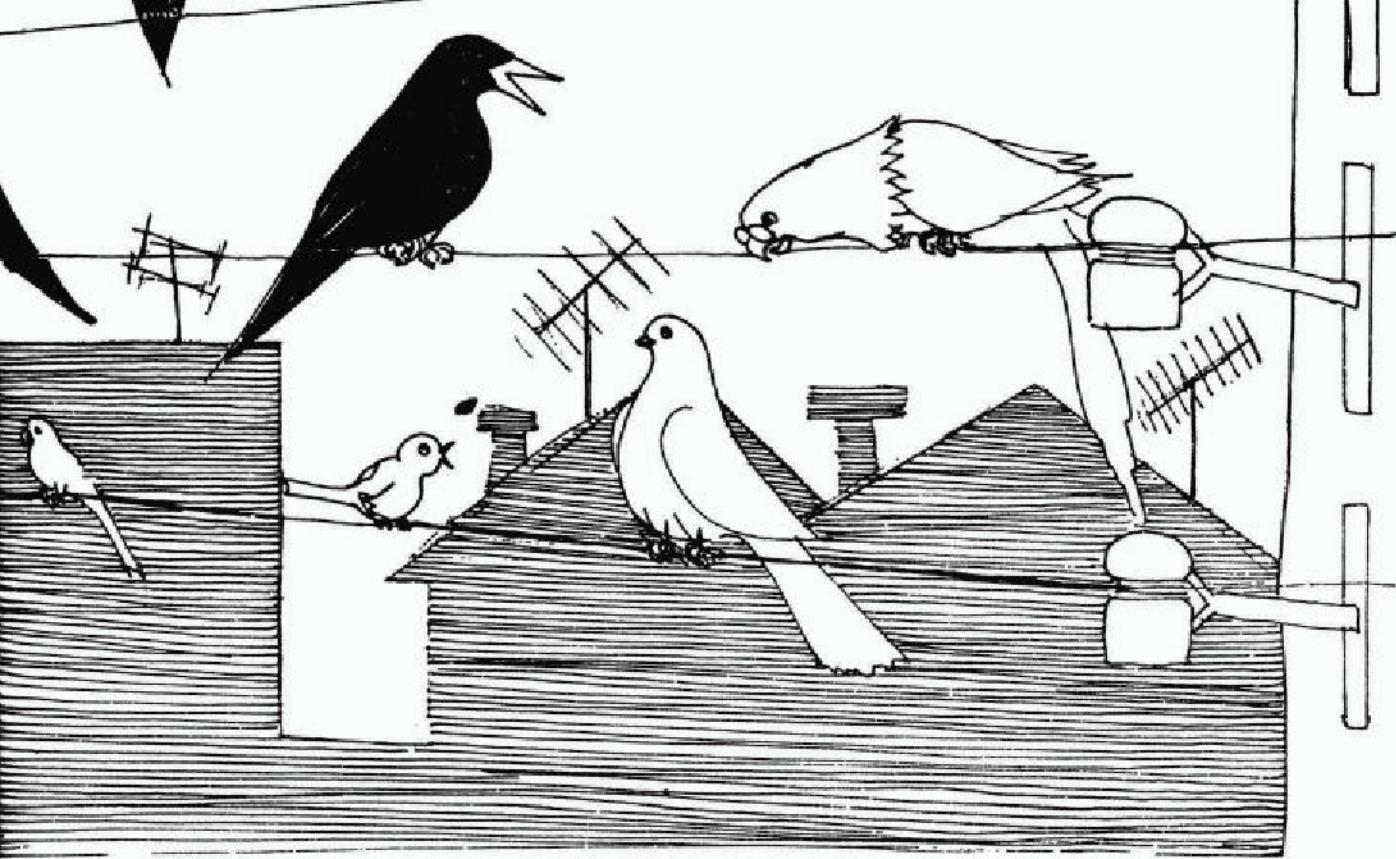
NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هوا لله

ای پروردگار این نهال بوستان هدایت را
بغیض سحاب عنایت پرورش ده و این سرو جویبار
محبت را به نسیم الطاف اهتراز بخش این شمع
عشق و شوق را در زجاج الطاف از بادهای اطراف
محافظنما . انگ آنت الکریم

ع ع

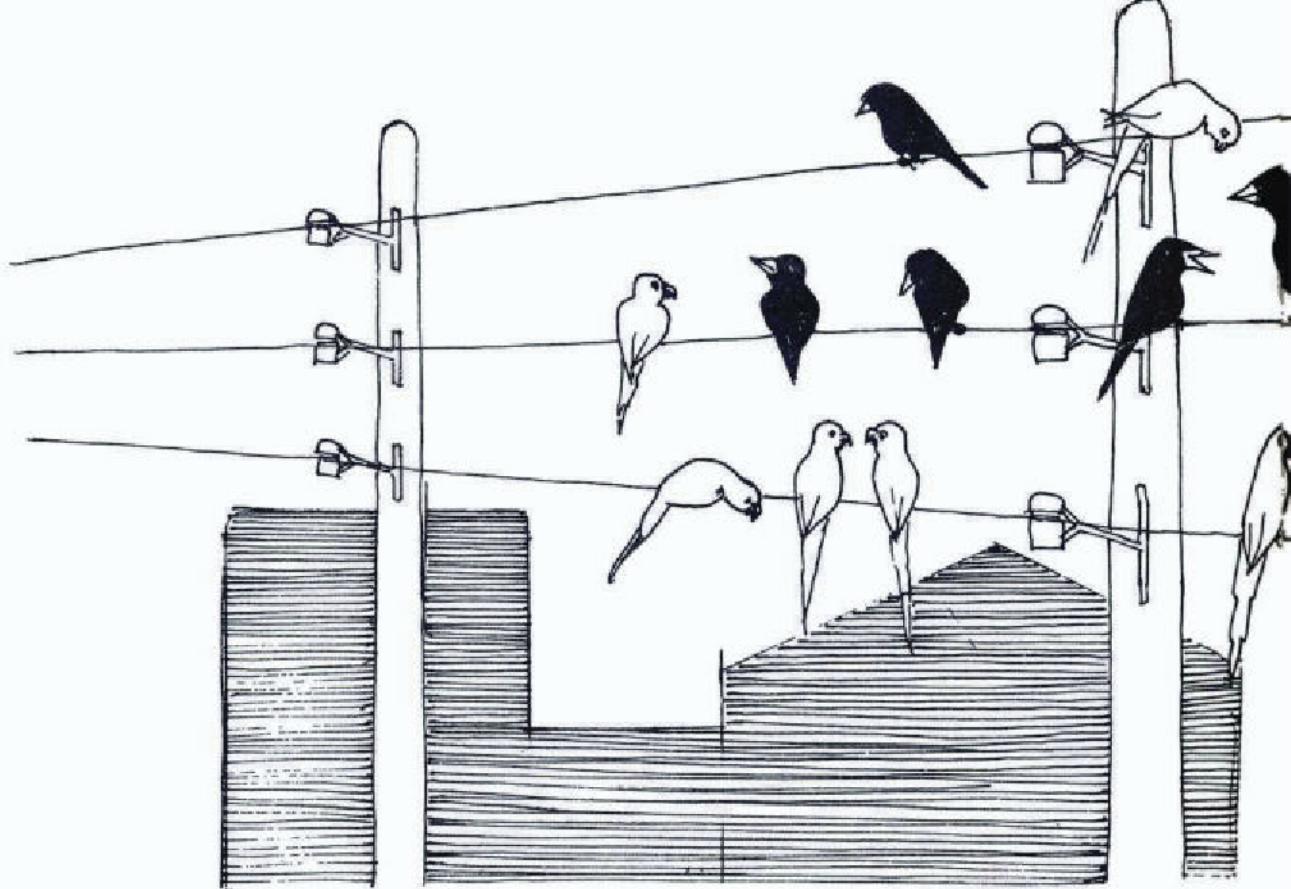




دوستهای خوبم الله آبھی

باین شماره ورقا یکسال دیگر از دوستی مامی گذرد. سال قبل سال پر ماجراي بود بازحمت زیاد پلی و طوطی خانم، کلاع سیاهه، بچه طوطی های شاعر و جوجه کلاугهای خبرنگار، ورقا به هشت زبان مختلف ترجمه شد و مادر هرگوش و کنار اینجا دوستهای خوبی پیدا کردیم. البته پلی شکایت دارد که در اثر کار زیاد لاغر شده است و حتی عقیده دارد که شماره عینک طوطی خانم هم بالا رفته است. ولی بر عکس او، کلاع سیاهه معتقد است که در اثر سر و صدای زیاد در سال قبل صدایش بمراتب بهتر شده است و استعداد خبرنگاری او بیشتر و بیشتر ثابت شده است. ولی چه پلی چاق شده باشد چه لاغر و چه کلاع سیاهه صدایش بهتر شده باشد یا بدتر دوستی ما باهم محکمتر و محکمتر شده است و البته معلوم است که سال بعد هم ما کارمان را ادامه خواهیم داد و ورقا مثل همیشه بدست شما خواهد رسید. ورقای سال بعد مطالب خیلی شیرین و مفید تر خواهد داشت بخصوص که جوجه کلاعهای خبرنگار تارهی جای جوجه کلاعهای سابق را که حالا دیگر صدایشان کلفت شده و ادعای میکند بکل جوجه نیستند را خواهند گرفت.

چندین مطلب بکل تازه شروع خواهد شد. یکی از اینها افسانه های زیر زمینی است. فکرش را



کرده اید اگر یکروز دروازه ورودی شهر پریان را توی زیرزمین منزلتان پیدا کنید چه آتفاق می‌افتد؟ خیلی آتفاقها که فقط باید توی ورقا بخوانید.

طوطی خانم میگوید بگذار بچه‌ها خودشان چیزهای تازه را توی ورقای سال بعد پیدا کنند تا برایشان جالب باشد. و پلی میگوید نکند رایج به "آسمان" چیزی بگویی. این یکی دیگر از مجموعه‌های تازه ورقا است. کلاع سیاهه میگوید "قار قار" یعنی که تجدید آبونمان "آه بله" این را نباید فراموش کنید. با این شماره، اشتراک یکساله مجله شما تمام می‌شود. یعنی شماره اول سال بعد برایتان پست خواهد شد مگر اینکه فوراً فرم مخصوص اشتراک را که ضمیمه این شماره است پر کرده و همراه با حق اشتراک یکساله بعد فوراً برای من پست کنید. این خیلی مهم است و گرنیه شماره بعدی ورقا بدست شما خواهد رسید و ارتباط ما قطع خواهد شد. البته خیلی از بچه‌ها ازحالا دوره بعد را مشترک شده‌اند ولی هنوز بعضی‌ها هستند که فراموش کرده‌اند و یا فکر کرده‌اند هنوز وقت دارند. به حال حال و قش است. قبل از هر کار دیگر فوراً این کار را بکنید. منتظر نامه هایتان هستم.

کلاع سیاهه میگوید "قار" یعنی با جاوه من می‌روم کارم را شروع کنم. ازحالا به بعد همه ما باید بیشتر کار کنیم. در دوره بعد ممکن است پلی کمی لاغر باشیم و چه بسا شماره عینک طوطی خانم هم کمی بالاتر برود. ولی اطمینان دارم ورقا بهتر و زیباتر بدلست شما خواهد رسید. با مید دیدار در دوره جدید ورقا

زیارت روضه مبارکه

تله ابرهای سفید لفڑای در آسمان آبی پراکنده
مثل دو محافظ پیر و فادر.

گروه نازمین به من رسیدند. صبر کدم تا
رد شدند. صدای خرد سنگها مرا به هیجان می.
آورد. اما این صدا در طرف دیگر دروازه فرق می کرد.
از آنجا به بعد تله آجرهای قرمز جاده را پوشانده بود
که زیر پا صدای آرامش بخشی می داد.

با عبان پیری دروازه کوچک آهنی جلوی روضه
مبارکه را باز کرد. رو برو در چوبی بزرگ و سنگی
بود. رویش نقشهای طلایی داشت. چلچراغ در خشند
ای در بالای درود و طاووس آبی فیروزه ای و طلایی
در دو طرف آن بچشم می خوردند. اجتاکفشهایشان
را در آوردند و با آرامی وارد شدند. من هم بدنبالشان
رفتم که با عبان پیر جلویم را گرفت. بختنی زد و
یک شاخه گل در دستم گذاشت. جلوی در ورودی
صبر کدم مثل دیگران خم شدم و یک پله ها
را بوسیدم.

وسط آن آناق یک باغچه زیبا بود. نور
ملایی از پنجه های بالا، روی آن گیاهان سبز و
دوست داشتنی می تابید. سرخس های طربت و

بودند. همانطوری که در امتداد آن جاده طولانی راه می

رفت، گوشتهایم از صدای خرد سنگهای خاکستری
زیر پایم پر بود. از صدای خرد سنگها خوشم می آمد.

مثل آن بود که من از یک نفر بیشتر بودم و پاها می نا
مرئی دیگر هم در کنارم راه میرفتند. سروهای جوان
دو طرف جاده با نسیم به آرامی تکان می خوردند.
وسط راه دروازه آهنه بزرگی قرار داشت. دروازه
کلینزو آنطرف این دروازه مقدس ترین مکان روی
الممین به چشم می خورد، قله عالم بهائی. روضه
مبارکه، ساختمان سنگی ساده، ماند جواهری در میان
باغهای بخشی می درخشد. ایستادم و از بین میله
های آهنه و ضخیم دروازه کلینزو آنطرف را نگاه
نمدم. صبر کردم، حساسی بمن دست داده بود که
نمیتوانستم همانطوری وارد شوم. همانجا ایسلام،
سرم را به میله های آهنه فشار دادم و به آن پلاک

طلائی بالای ایوان خیوه شدم. روی آن نوشته بود یا
بهاءالله. دو سرو بلند در دو طرف روضه مبارکه
دیده می شدم اینها از سرو های دیگر بلندتر بودند



پیچکهایی که تاسقف رفته بودند . دور تادور این
باغچه فرش شده بود . فرشهای زیبای ایرانی
دیوارها را نیز تزیین میدادند . در یک گوشه دری به
آناق دیگر یعنی روشه مبارکه حضرت بها الله بار میشد .
دو گلدان پرازگ و انبویی از گلبرگهای گل سرخ ،
آستان آن آناق را زینت می داد . پرده قور نازکی در
درگاه آمیزان شده بود . در طرف دیگر گلهای بیشتری
دیده می شد . در وسط آناق چراغ شیشه ای زیبایی
قرار داشت که نور ملایی بر روی فرش رنگارنگ داخل
آناق می آمد . همه چیز خیلی ساده بود و در عین
حال خیلی زیبا .

همانطور که خم شدم تا آستان آناق را بپس

شاید فکر میکنند که باید بولیده بیشد. اما نمیداند این درخت یادگار از زمان حضرت بهاءالله است. روزهایی که حضرت بهاءالله در این باع قدم میزدند و الواح و آیات نازل میفرمودند. حضرت عبدالبهاء خودشان هم بعد از ظهرها در زیر سایه این درخت استراحت میکردند و ناهارشان را هم اینجا میخوردند. این درخت قبل از اینکه باعها درست شوند اینجا بوده است.

پرسیدم: "یعنی قبلا اینجا هیچ باعی بود؟"
جواب داد: "بله بود ولی نه مثل این باع. تنها این درخت چنان از آن باع باقی مانده است."

پرسیدم: "آن سروهای بلند جلوی روضه مبارکه چطور؟"

جواب داد: "آنها هم بعداً کاشته شدند. بعد از صعود حضرت بهاءالله. از آن زمان خیلی چیزها فرق کرده است. آن وقتها از اینجا آغا از همانجلی که زائرنیں پیاده می‌آمدند یک دشت بزرگ و پراز سبزه بود."

پرسیدم: "ولی برای پیاده آمدن راه درازی نبود؟"

گفت: "نه، نه برای زائرین و نه برای حضرت عبدالبهاء. هیچکس نمیداند که حضرت عبدالبهاء چندین بار این راه را پیاده رفته‌اند. چه در زمان زندگی پدر بزرگوارشان و چه بعد‌ها که زائرین را

بوی خوش گلبرگ‌های گل سرخ در سرم پیچید احسان ناشناخته‌ای مرا گرفت. از جلوی آستان کنار رفتم و در گوشها نشستم. کتاب مناجاتی که در دست داشتم همانطور بسته ماند و نگاهم به نور ملایم آن چراغ زیبا خیره ماند. همانطور ساكت نشستم نمی‌دانم برای چه مدت

* * *

در کنار آن دو سرو کهنسال ایستادم. سرم را بالا کردم تا بهتر ببینم‌شان. آنقدر بلند بودند که از پایین، نگشان را نمی‌دیدم. باعها را تماس‌آوردم مثل یک فرش محمل سبز بود که در حاشیه‌اش منگوله‌هایی از سروهای سبز تیره در رده‌های دو تایی دوخته بودند. همه چیز منظم بود غیر از درخت چنان کهنسال که در وسط یکی از راهها قرار داشت یکنفر زیر سایه‌اش نشسته بود. باعبان پیر بود. دستش را برای من تکان داد. از نزدیک، آن درخت پیرتر بنظر میرسید. حتی پیرتر از سروهای محافظ. تنهاش خیلی کلفت بود. حتی اگر پنج نفر مثل من دسته‌اشان را از هم باز میکردند نمی‌توانستند دور آن حلقه بزنند.

پرسیدم که چطور این درخت بزرگ کهنسال درست در وسط باع است. بخندی زد و گفت: "بله خیلی‌ها از خود می‌پرسند که این درخت اینجا چکار میکند."

به روضه مبارکه می آوردند .

پرسیدم : "حضرت عبدالبهاء خود شان زائرین
را به ایجا می آوردند ؟ "

باغبان آهی کشید و گفت : "بله ، خودشان زائرین
را می آوردن . در روزهای عید هنگام عزوب
همه بیرون عکا جمع میشدند . بعد گلدانها ی را
که قرار بود در روضه مبارکه بگذارند . روی دوشان
میگرفتند و بدنبال حضرت عبدالبهاء به راه می افتدند .

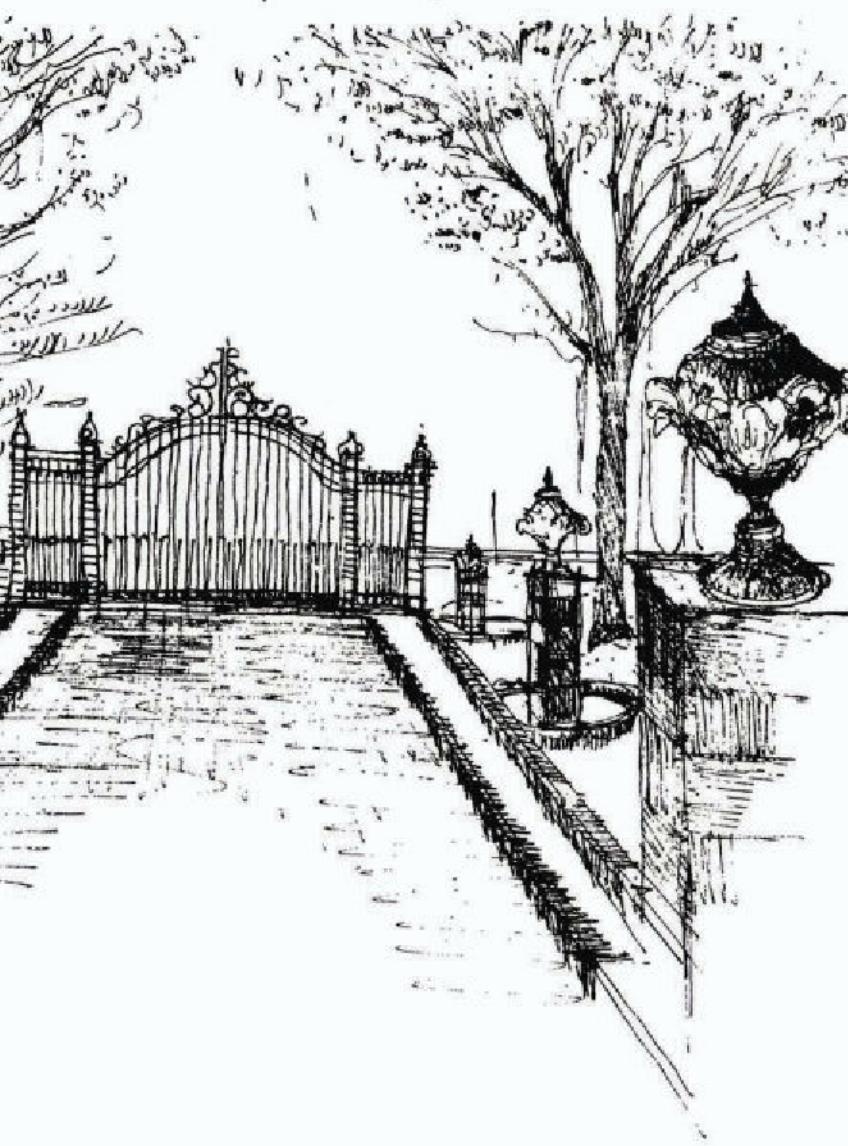
همانطور که می رفتد آنها ی که صدای خوبی
داشتند الواح و اشعار امری می خواندند .

یکدفعه بیاد صدای خرد سنگها افتابم . نمی
دانم آیا اینها همان پاهای نامرئی بودند که خیال کرده
بودم با من راه میرفتد . باغبان پیر به آرامی بلطف
تلاؤت این مناجات پرداخت . "الهَا مَبُودَا ،
مَقْصُودَا ، از تقام و به تو آمدم ، قلبم را نبور
معرفت منیر هزما و ادامه داد : "حضرت
عبدالبهاء با آنها راه می رفتد . گاهی در جلو گاهی
در کفار ، و تمام مدت با آنها از فضائل مختلف صحبت
می کردند . همینکه روضه مبارکه نمایان میشد همه
می ایستادند و از روی احترام گلدانها را روی سرشار
می گذاشتند . سپس با تصریع بطرف روضه مبارکه

براه می افتدند .

باغبان در افکار خود و خاطره های روز
های گذشته غرق بود . من قبل روضه مبارکه
نشسته بودم . فکر کردم اینجا قبله عالم بوده
اینرا در قلبم حس میکردم . آرزو کردم که
وقتی از اینجا باز میگردم این احساس همینطور
در قلبم باقی بماند .

از : استغندیار بهرام
ترجمه : حلن بهرام



نامه‌های آفای برانی

بگذریم. وقتی برای اولین بار به شمیم گفتم که از این خانه و از این شهر می‌روم و سط باعچه ایستاده بود، گفت: «گنجشک من را آورده‌اینجا»، نیسان گفت: «حتماً گنجشک با نوکش موهاست را گرفت و گذاشت و سط باعچه‌ای شمیم مثل اینکه یکدفعه متوجه حرف من شده باشد گفت: «یعنی برای همیشه از اینجا می‌روید؟» گفتم بله، فریاد زد:

ورقای عزیز الله ابھی

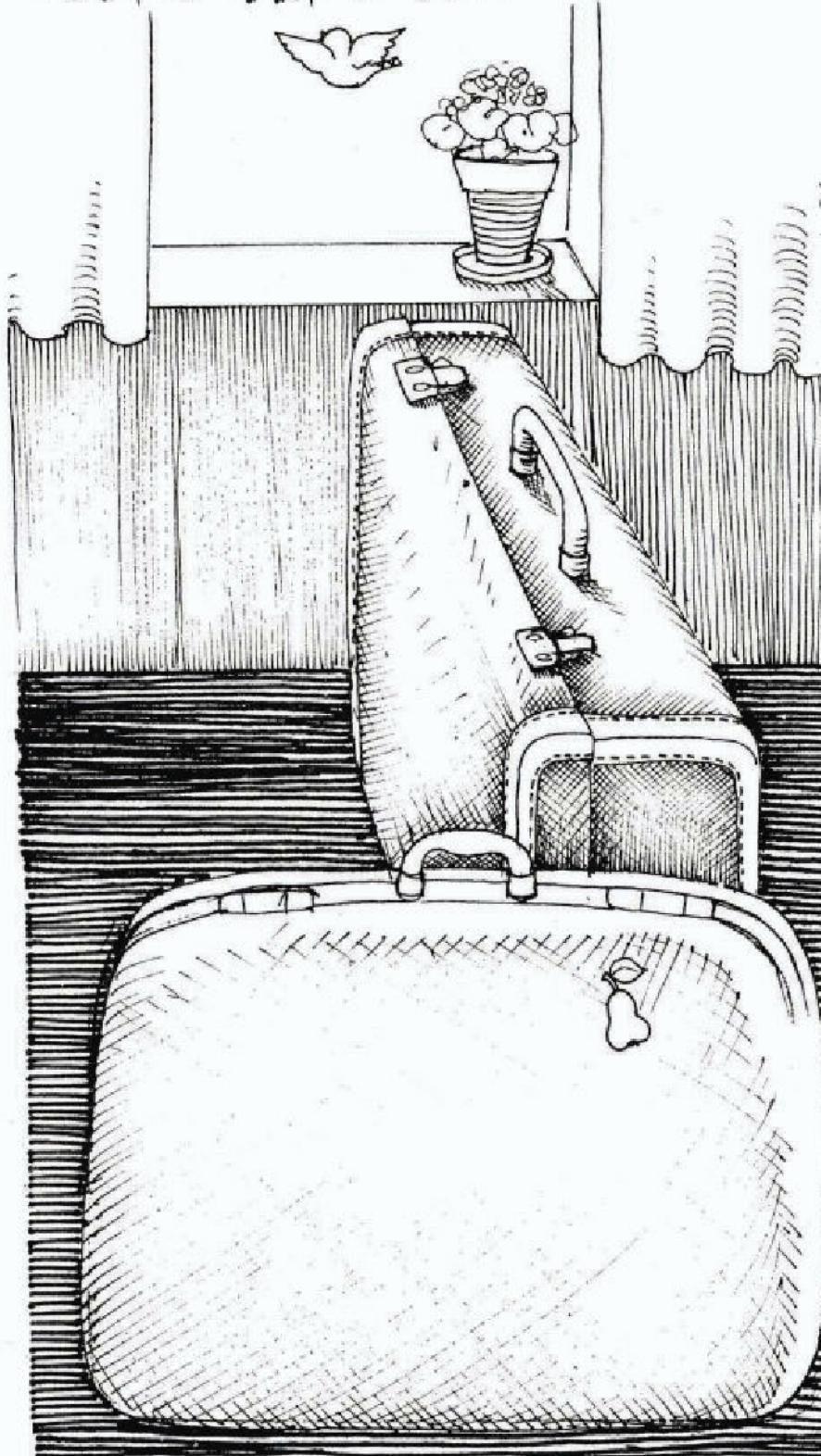
این نامه را برای خدا حافظی مینویسم.
اسبابهایم را بسته‌ام، همه چیزهایم حاضراست با شمیم و نیسان هم خدا حافظی کرده‌ام. دیگر برای همیشه از اینجا می‌روم. از فکر خدا حافظی کمی غصه‌دارمیشوم ولی چه میدانی شاید دوباره یکروز از یک جای دیگر دنیا برانیت نامه‌ی نوشتیم،



باشی. میدانی بهترین دوست آدم در دنیا برادرش است. الگر تو با او دوست خوبی نباشی وقتی من بروم خیلی تنها خواهد شد؛ نیسان گفت: آخزمیداید من میخواهم با او دوست باشم اماً او خودش نمیگذرد، گفتم "نه تو بزرگتر هستی و همیشه میتوانی او را به کارهای خوب و اداری واگر کار بدی میکند باید به او بگویی که این کار بد است و چرا بد است هی دانی، در دنیا بهترین چیزها دوست است. دوست کسی است که تو میتوانی با او از ناراحتی ها و از خوشحالی هایت صحبت کنی، میتوانی با او در مورد فکرهایت و فتشه هایی که برای آینده داری صحبت کنی، میتوانی لازم هایت را به او بگویی و مطمئن باشی که او همه را گوش میکند. هیچ وقت مسخرهات نمیکند، هیچ وقت بتو نمی خندد و هیچ وقت رازت را بدیگران نمیگوید. دوست کسی است که حتی میتوانی با او از استیاهات خود حرف بزنی و او حرفهای ترا می فهمد. من فکر میکنم تو و شمیم میتوانید دوستهای خیلی خوبی بشوید؟ نیسان گفت: "شاید در این موقع شمیم از اطاق بیرون آمد. چشمهاش کمی قرمز بود ولی سعی کرد بخندد و گفت: من همیشه یاد شما خواهم بود". مطمئن بودم اینرا راست میگوید. گفتم من هم یاد تو و نیسان و شیرین خواهم بود و برایان

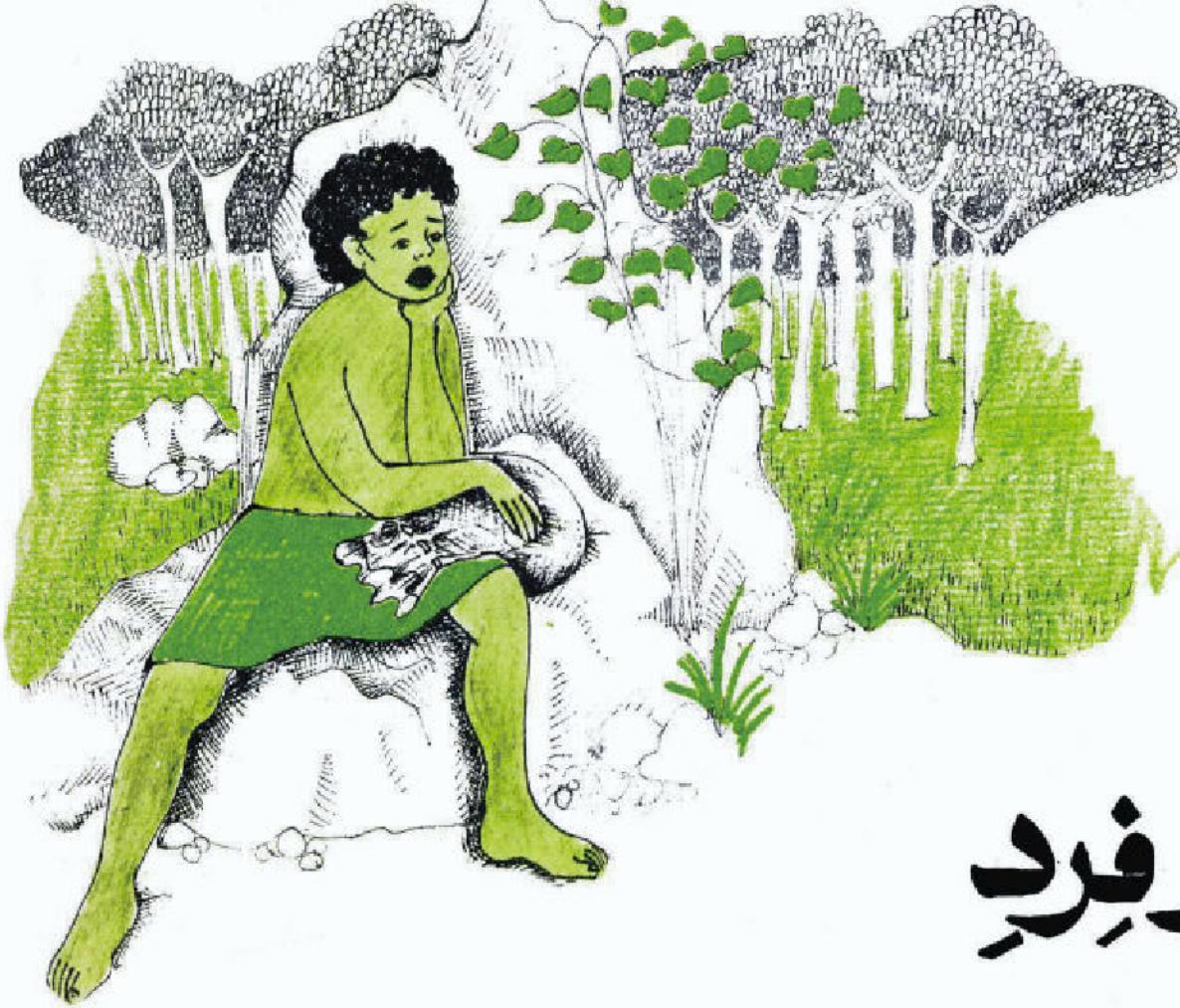
"نیسان شنیدی و آقای ازدانی از منزل مامیرونده. نیسان نفس زنان خود را رساند. گفت: "حتماً زود برمیگردم؟ گفتم نه اینطور نیست. اینبار برای همیشه است، دیگر باید با هم خدا حافظی کنیم. شمیم گفت: "پس پس حرفاها میان چه میشود؟" گفتم شمیم جان تو دوستهای خوب دیگری پیدا خواهی کرد و حرفاها را با آنها خواهی زد. شاید کارهای بابا هم کمتر بشود آنوقت" شمیم گفت: "بله بله بله ..؟ نیسان اضافه کرد: "میتوانی برای آقای ازدانی نامه بنویسی؟" شمیم گفت: "بیچاره آقای ازدانی چشمهاش خوب نمی بیند و سخت میتواند نامه بنویسد. چند روز پیش به من میگفت حتی برای ورقا هم دیگر نمیتواند نامه بنویسد" گفتم "بله، دیگر این کار را تو و نیسان و بقیه بچه ها باید بکنید"؛ شمیم ساخت ماند. معلوم بود ناراحت شده است. گفت: "من، من میروم آب بخورم، میدانید یک مرضی گرفته ام که زود بزود تشنه میشوم" آنوقت دوید توی اطاق. نیسان خندید و گفت: "گریه اش گرفته است. هر وقت میخواهد گویی کند میگوید میروم آب بخورم"؛ به نیسان گفتم "میخواهم به من یک قول بدھی. قول بدھی که شمیم دوست

مناجات میخواهم، نیسان گفت؛ ماهم، شمیم گفت؛ من قول میدهم وقتی بزرگ شدم خودم تنها بدید نیسان بیایم، گفتم حتماً اینکار را بکن ولی اگر میخواهی مرا خوشحال کنی با نیسان با هم بیاید، من دلم میخواهد



بیدینم شادوتا با هم خیلی دوست هستید، شمیم گفت، "شیرین را هم میآوریم، آنوقت دستش را از توی جیبشن درآورد و بطرف من دراز کرد، یک عکس برگدا ان توی مشتش بود، عکس برگدا ان یک گلابی، گفت؛ "اینرا برای شما هدیه آورده ام" و بعد با عجله اضافه کرد، "من میروم آب بخورم یک مرغی گرفته ام همه اش نشده ام میشود" و دوید توی اطاقدش عکس برگدا ان گلابی را چسبانده ام روی چمدانم کنار دستگیره، این عکس برگدا ان از هر چیزی که توی چمدان است برایم غنیمت است چون هدیه یک دوست واقعی است، دوستی که می شد با او از همه چیز حرف زد و هر رازی را با و گفت.

ورقا جان از طرف من از همه دوستهایم خدا حافظی کن، امیدوارم همه شان همیشه خوش و خرم باشند و در همه جا دنبال دوست واقعی بگردند، دوستی که هیچوقت فراموشش نکشد مثل دوستی من و شمیم و نیسان و دوستی من و ورقا، مطمئن باش هر جا هستم بیاد تو و آنها هستم حتی اگر نتوانم برایتان نامه بی بنویسم.



عهو فرد

من ماجرای آنوز را درست نمی‌دانم. باید رفت و از آن جنگل در استرالیا پرسید که آنوز چه شد.
اگرچه خیلی وقت از آن میگذرد، شاید ۰ سال، ولی خوب درختهای پیرهم زیادند، حتماً چند تائی هنوز هستند که آنوقوع کوچک بوده‌اند. شاید هم درختهای جوان ماجرای آنوز را از پدر و مادرهایشان و از خاک و باد و رود-خانه شنیده باشند و بخارطهای پرده باشند و برایمان بگویند... آنوز وقتی پسک دوان دوان به قبیله برمی‌گشت مثل این بود که درختها با قد های کشیده شان چیزی میخواستند بگویند، رودخانه ساخت چیزی میخواست بگوید و آن پرنده‌ها که در لانه هایشان، نگران، آواز نمی‌خوانند چیزی میخواستند بگویند، چیزی که پسک آن را حس می‌کرد. چرا همه جا ساخت است؟ چرا همیازی هر روزش آن پسک با گردنبند صدف و چشمها روش از لابلای درختها فرماد کشان بیرون نمی‌پرد؛ چرا نمی‌شد مثل هر روز فکر کرد که الان مادر در کله دارد بخند می‌زند؟.....

آن تخته سنگ که هنوز هم برسجای صد سال پیش خود است برایمان میگوید که چطور پسک یکچ آنچاشست و نمی‌توانست یفهمد چرا؛ تاهیم دیروز جنگل از اهل قبیله پر بود اما حالا هیچ‌کس زنده



نماینده بود، حتی مادر، حتی همباشیش، آن پیر مرد کورکه گردنبندی ساخت. چطور شده ؟ پسرک نمیتوانست فکر کند، اصلاً نمی‌شد فکر کرد. چطور ممکن است ؟ ... پا به دویین گذاشت. شاید اگر میماند از آن پرنده نگران کلا تازه جوجه هایش سراز تخم در آورده بودند می‌شنید که چه شده است، هی‌شنید که کسانی آمدند و سرچشمۀ آب قبیله را پنهانی مسموم کردند و همه قبیله از میان رفتند، هر کس از آب خورد، زنده نماند. از آن قبیله بزرگ فقط آن پسرک و برادرش مانده بودند. من درست نمیدانم سالهای بعد پسرک کجاها رفت و چکارها کرد، اینرا باید از جنگل‌های استرالیا پرسید. باید روزی برویم و در جنگل‌ها بگوییم و از تک تک درختها، علفها، رودخانه‌ها، پرندۀ‌ها و حیوانات وحشی بپرسیم که پسرک چه روزه‌ای را در آنجاها گذرانده است. باید از کانگوروها بپرسیم که پسرک دنیال چند تاشان دویده است و چند تاشان را گرفته، و از آن پرنده‌های دم بلند بپرسیم پسرک برای چند تاشان درد دل کرده است. میدانم که اگر از رودخانه‌ها بپرسیم از زیبایی پسرک، خواهند گفت چقدر زیبا بود، وقتی صورتش را در رود می‌شست و عکسش روی آب تکان می‌خورد، اینرا می‌شود از بعضی نقاشها هم پرسید، اگر هنوز باشند، نقاشی‌ای که گاهی پسرک را در جنگل‌ها، گاهی در دهکده‌های اطراف جنگل‌ها دیده بودند و از او نقاشی ساخته بودند. اما آدمهای زیادی نیستند که بشود از آنها بپرسیم پسرک را چقدر دوست داشته‌اند. پسرک میان آدمهای دوستهای زیادی نداشت. در جنگل‌ها می‌گشت با چشمهاش پرنده‌هارا

دنبال میکرد و با پاهاش کانگوروها را. شاید هم کسانی باشند که وقتی درباره آن پرسک پرسیم فکر کنند و چیزی یادشان بباید "آه، آن پرسک وحشی را می‌گویند"

دیگر نمیدانم از که باید پرسید پرسک چطور بزرگ شد فقط اینرا میدانم که همه بزرگ میشوند و پرسک هم بزرگ شد و وقتی رسید که روی چهره قوه ای رنگش ریش سفیدی دیده می‌شد مثل ریش پدر بزرگها (پدر بزرگها بهترین ریشهای دنیا را دارند) و میدانم که وقتی، کسی، برای او از بهاء الله گفت مثل اینکه جنگل، جنگل، دوستی باشد و دریا، دریای، خوبی. اینهمه سال دنبال دوست گشته بود و حالا چطور میشد دنبال این جنگل نرفت که عطر دوستی می‌داد و رفت. مثل اینکه باز هم بازیش پشت درختها منظر است و مادر، در کله دارد بخند میزند.

..... واينرا هم میدانم که دو سه سال بعد او به جانی رفت که بهائيان از گوش و کنار دنيا در آنجا جمع شده بودند. سال ۱۹۶۳ در کنفرانس لندن بود. بهائيها از قبile‌هاي کوچک از کشورهاي بزرگ، از سرزمينهاي يخندان، از دشتهاي گرم، از جنگلها و کوهستانها آمده بودند. اينهمه دوست، و همه او را دوست داشتند آنقدر زیاد که نمی‌شود پرسیم چقدر؛ او را عموم فرد صدا میکردند. وقتی همه همراه گروه آفریقائیان سرود الله الهی را می‌خوانند و وقتی سرچوستها از قبile هاييان می‌گفند، نمی‌شند جز به دوستی فکر کرد. عموم فرد برای دوستانش در آنجا همین را گفت، گفت؛ "الله الهی من یک استرالیائی هستم و بسیار خوشحالم که توانسته ام اینجا نزد خواهان و برادرانم حاضر شوم. من در کودکی پدر و مادرم را از دست دادم. سرگردان و بدون دوست و کمک بودم. در جنگلها زندگی میکدم و از دنيا چيزی که می‌شناختم کانگورو و حیوانات وحشی بود. من در کودکی حتی یک دوست نداشم. وقتی حالا نگاه می‌کنم، می‌بینم هزاران دوست و خواهرو برادر دارم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم. من آنون خود را فراموش کرده‌ام و به دوستانی که در همه دنیا دارم می‌اندیشم و حسن می‌کنم که به زندگی واقعی رسیده‌ام؛ کسی که در کنفرانس لندن عموم فرد را دیده بود و مثل همه او را خیلی دوست میداشت ماجراي او را برای من گفت، من هم برای شما نوشتتم.

از: مهران روحانی

بیویست سال زیر تخت خواب

من هرگز آن شب زمستان را فراموش نمیکنم.
بیرون هوا خیلی سرد بود، برف با سرعت عجیب میبارید.
خانه سکت و سرد بود . پدر و مادرم به سینما رفته بودند
و من تنها و غنگیم بودم . وقتی که "میشی" به من
تلفن کرد و خواست که پیش او بروم من با سرعت لباس
پوشیدم و براه افadam . آنجاروشن و گرم و پرازجعیت
بود ، "الی" "کامی" و "آن" هم آمدند و بزودی همه
دور هم جمع شدیم . به بازیهای مختلفی مشغول شدیم.
محیط گرم و شلوغی بود . بالاخره "الی" گفت : بیاید قایم
باش بازی کنیم ، و ما شروع به بازی کردیم . بازی خیلی
خوبی بود ، برای اینکه همیشه من و "میشی" قایم میشدیم
و "کامی" و "آن" ما را پیدا میکردند . آنچه "میشی" خیلی کوچک
و تنگ بود ، به همین علت خیلی زود حوصله مان از بازی در
ین آنچه سرفت و بعد بازی از توی آنچه به را هروکشید .
راهروی این خانه برای بازی قایم باش خیلی مناسب
بود زیرا جلوی هر دویک جالبایی قرار داشت که به آن
مقداری پالتو و پوستین آویزان بود . این جای مناسبی برای
قایم شده بود و بچه ها آدم را زود پیدا نمیکردند . همانطور
که من چکمه نمدم را پوشیدم و پشت پالتو پوست قایم شدم
و کسی مقاومت من را پیدا کند .

وقتی قرار شد "کامی" ما را پیدا کند رویش را بدیگر



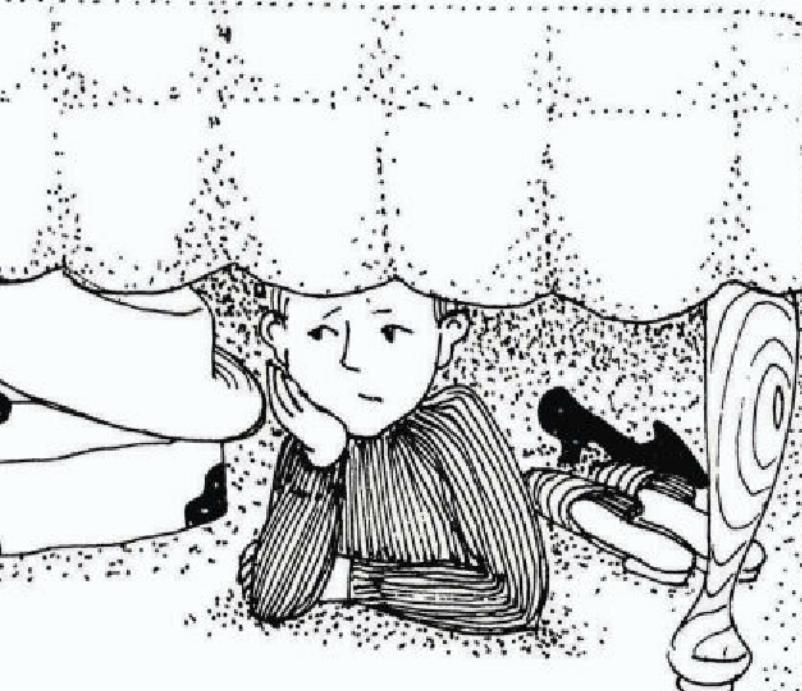
واز زیر تخت بیرون بکشد چقدر خوشحال خواهد شد.
زیر تخت گرم بود و من از آنجا صدای پایی بجهه هارا
در راه رو می شنیدم . خیلی سرحال بودم و به خانم
پیر نگاه می کردم . در این موقع او حیلی آرام بطرف
در رفت و آنرا محکم بست . و بعد کلید را چرخاند و
در را تفل کرد . حالا دیگر هر دوی ما در این آتاق زندانی
شده بودیم . نگاهان همه جا ساخت و ترسناک شد .
فکر کردم لابد او در را برای چند دقیقه ای
تفنگ کرده است و بزودی آنرا باز خواهد کرد .

او روی تخت نشست . فنرهای تخت صدا
کنان پائین آمده روی من فشار آوردند . کفشهای
خود را یکی پس از دیگری کند و همانطور با جوراب بطرف
در رفت . در این لحظه قلب من از خوشحال می
پیید . مطمئن بودم که او در را باز خواهد کرد .

کرد و بلند فریاد نزد یک، دو، سه، چهار، پنج، آمدم ،
ما همه به اطراف پراکنده شدیم . «کامی» دوباره فریاد نزد
یک، دو، سه، چهار، پنج، آمدم ما بطرف را هرو دوییم .
آن پشت پوستین «ماریا» قایم شد . من خواستم به
پهلوی «آن» بزنم که آن محل را برای قایم شدن من خال
کند که «کامی» برای سومین مرتبه فریاد نزد : آمدم یک دفعه
دیگم دری باز است و به سرعت از آن در وارد شدم ، در
گوشه ی آتاق تختخواب بلند و پنهان قرار داشت ، من فوراً
زیر آن خزینم و قایم شدم . زیر تختخواب تاریک و پر
از اشیای مختلف بود . تعداد زیادی کفشهای کله و هچین
یک چمدان چوبی ، و روی چمدان یک طشت بطور وارونه
قرار داشت . من راحت دراز کشیدم بطور یکه سوم روی
طشت و کمرم روی چمدان بود .

گوشه پتویی را که رو و اطراف تخت را پوشانده
بود به کنار ژنم تا ورود «کامی» را به آتاق بینم . اما در این
موقع بجای «کامی» یک خانم پیر و خوش قیافه که قدری
هم به مادر بزرگم شبیه بود وارد شد . او دستهای خود
را با حوله خشک می کرد و موهاش را بالای سرش جمع کوده
بود ، بشکل شاخ یا گوجه فرنگی ، درست نمیدانم به آن
چه میگویند ولی در هر حال قشنگ بود .

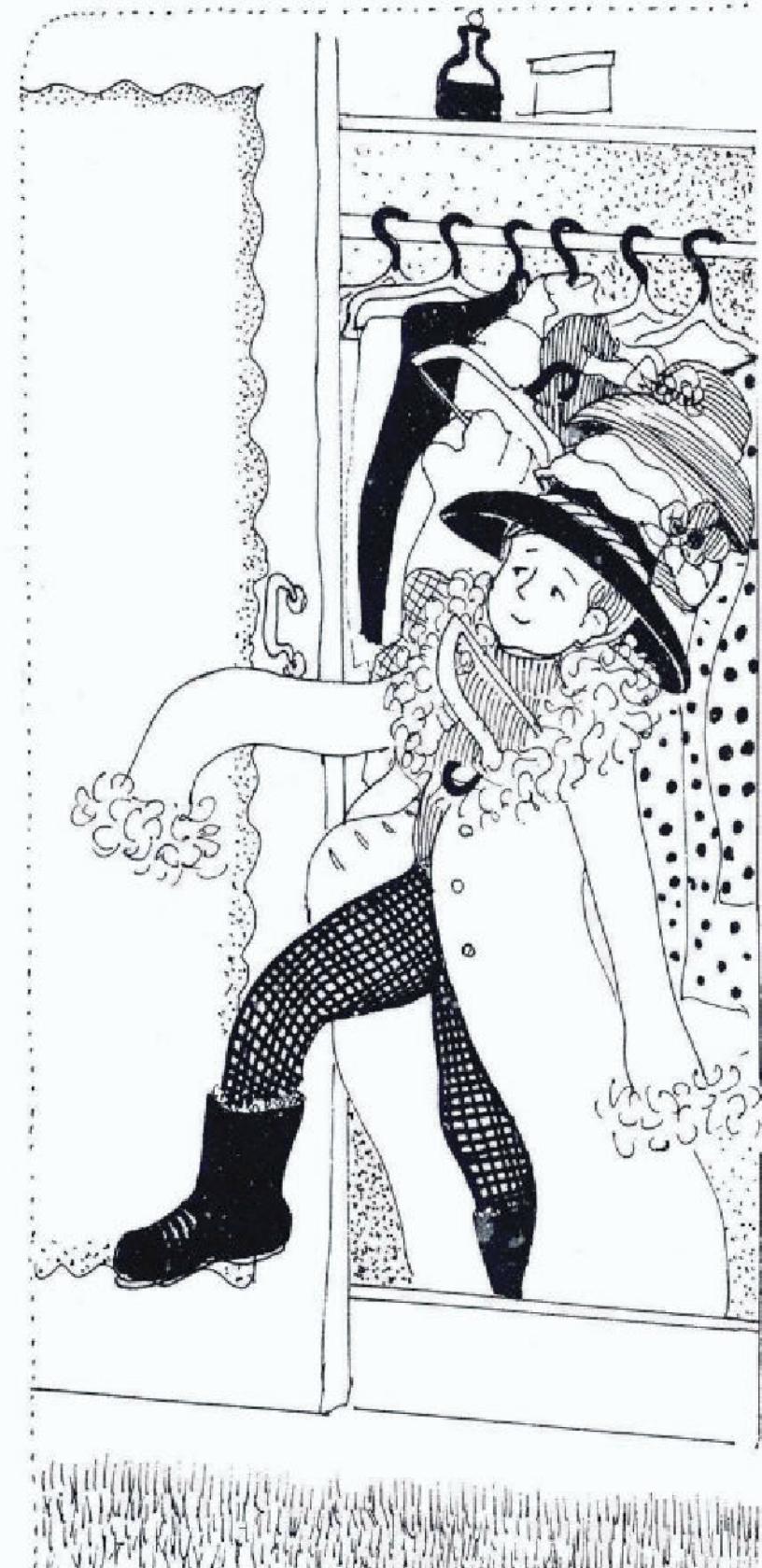
من فکر می کردم وقتی که «کامی» مرا پیدا کند



ولی او چیک - چراغ را خاموش کرد . و آمد روی
تخت دراز کشید . بدون اینکه بداند من بیچاره زیر
تخت هستم . حالا من فهمیدم که چطور گیر افتد؟
در حقیقت در تله ، آنهم چه تله‌ای ! مثل زندان ،
در بسته ، چراغ خاموش و من هم زیر تخت .

* * *

یقدر در زیر تخت خواهم ماند ؟ فرنیها ؟ تا
ابد ؟ نمیدانم . اگر یکی دو ساعت بود خوب بود ولی
اگر تا صبح بمانم چه ؟ اگر تمام شب را به خانه نزدیک
چه ؟ حتیماً پدر و مادرم به پلیس اطلاع خواهند داد ،
پلیس هم با سگ گشتنی بدنبال من خواهد گشت . اگر
پلیس ناحیه ما سگ نداشتله باشد و مرا پیدا نکند چه
اگر خالمن صبح بلند شود در را قفل کند و تمام روز
را دنبال کار خود برود چه ؟ البته من هم مجبور
هستم از توی قفسه او مقداری خوراکی برداشم تا زگشی
نمیرم بعد هم باید مجدداً زیر تخت قایم شوم برای
اینکه اگر او بباید و ببیند که من خوراکی های او را خورده .
ام مرا گرفته تسليم دادگاه خواهد کرد . البته این
خانم بخوبی میتواند ببیست سال دیگر در این دنیا عمر
کند . اما من بیچاره چه ؟ ببیست سال زیر تخته
این مصیبت بزرگ است . و حشتناک است . دیگر



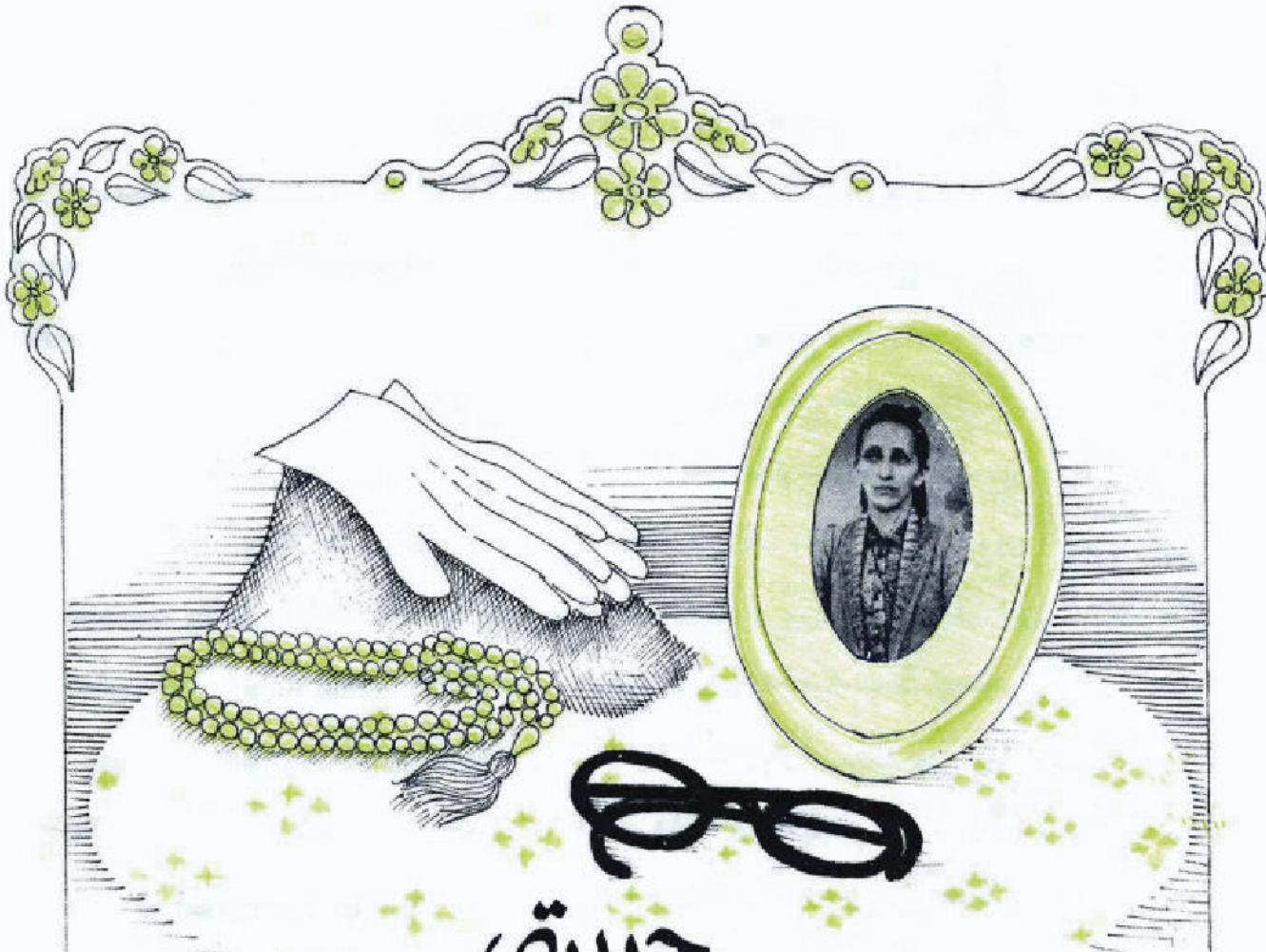
چرخاندم و خوشحال بودم که در آناتق را باز کرده ام
و لی وقتی که در را باز کردم و جلو پریدم فهمیدم
که این قفسه لباس است . من توی قفسه ولای
لباسهادست و پا میزدم و مرتب سرم به اینطرف و
آنطرف میخورد . خانم هم ناله میکرد . من دیگر از
ترس و ناراحتی داشتم میمردم . در این موقع یکنفر
در آناتق را زد و گفت : آی "دنی" بیا بیرون ! خانم
به "دنی" بگوئید که پدرش دنبالش آمده است .
وصدای پدرم را شنیدم که میگفت : بخوبی پسر من
پیش شما نیست ؟ در این لحظه چراغ روشن شد و
حمد دار و دسته توی آناتق سرا زیر شدند . آنها توی
آناتق میدویلند و دنبال من می گشتند .

وقتی که من از قفسه بیرون آمدم روی سرم دو
کلاه و سه پیراهن بود . پدرم گفت : "چه شده ؟ تو کی گم
شده بودی ؟ "بچه ها هم پرسیدند : کجا بودی ؟ چه
بلانی سرت او آمده بود ؟ تعریف کن ؟ اما من همینطور
ساخت مانده بودم و حرف نمی زدم حس میکردم
مثل اینکه ۲۰ سال ، درست ۳۰ سال زیر تختخواب
بوده ام !

ترجمه فضل الله نامدار

نتوانستم خود داری کنم و محکم با مشت روی طشی که
زیر تخت بود و سرم را روی آن گذاشته بودم زدم .
صدای عجیبی بلند شد . صدا بنظرم بیست برابر بلندتر
آمد و گوش مرا کرکرد شبیه انفجار یا صدای بیمن در
کوهها بود ، از ترس قلبم از حرکت ایستاد . خانم پیر
از این صدا بیدار شد . قدری گوش داد پس با
صدای ضعیف و خفه ای گفت کمک ! من خواستم
بگوییم که خانم خانم چه کمکی ؟ راحت بخوابید این
این من هستم . ولی یک مرتبه یک عطسه بلند کدم .
متاسفانه این عطسه چندین مرتبه تکرار شد بطوری
که زیر تخت گرد و خاک بلند شد . این دفعه با
وحشت فریاد زد : "کمک ! .. درزد ! درزد !" بعد با
صدای بلند و لرزان فریاد زد ... کشند . عجب
گرفتاری عجیبی ! کی می کشد ! برای چه ؟ باچی ؟
مگر میشود آدم بخودی این وقت شب به دروغ فروارد
بزند ؟

این بود که تصمیم گرفتم به این وضع خانم بگم
و از زیر تختخواب بیرون بیایم . یک مرتبه از زیر
تخت بیرون پریدم و بطرف کلید برق دویدم ولی
در تاریکی دستم به کلید در خورد . آنرا به تنمی



حیبیتی

قصه‌هایی از کتاب "A GIFT OF LOVE"

حتماًورقای چند شماره قبل مژوحتی را که راجع به حضرت ورقه علیاً نوشته بودیم خوانده‌اید . ایشان خواهر حضرت عبدالبهاء بودند و متأمثان در تاریخ امر بسیار بلند است . هر کس حضرت ورقه علیاً را زیارت کرده به شدت با ایشان علاقمند شده است . جناب فیضی ایادی عزیز احوالله یکی از آن کسانی هستند که حضرت ورقه علیاً را زیارت کرده‌اند . ایشان خاطرات خود را از حضرت ورقه علیاً نوشته اند این خاطرات اخیره توسعه خادم فیضی در مجموعه‌ی بنام **A GIFT OF LOVE** منتشر شده است که بسیار خواندنی است :

قسمت اول - حبیبی (رد دوستمن)

زمانی که در بغداد بودم در جلسه‌ای شخص جالبی را ملاقات کردم به‌اسم "جلیل" او مردی قد بلند و هیکل دار بود و قبای بلند سفید و بسیار تمیزی در برداشت صدایش گرم و گیرا بود و موقع تلاوت لوح عربی حضرت بهاء‌الله رنگ بخصوصی داشت . بی اختیار توجهم به او جلب شد و محبت عمیقی نسبت به او در قلبم احساس کردم .

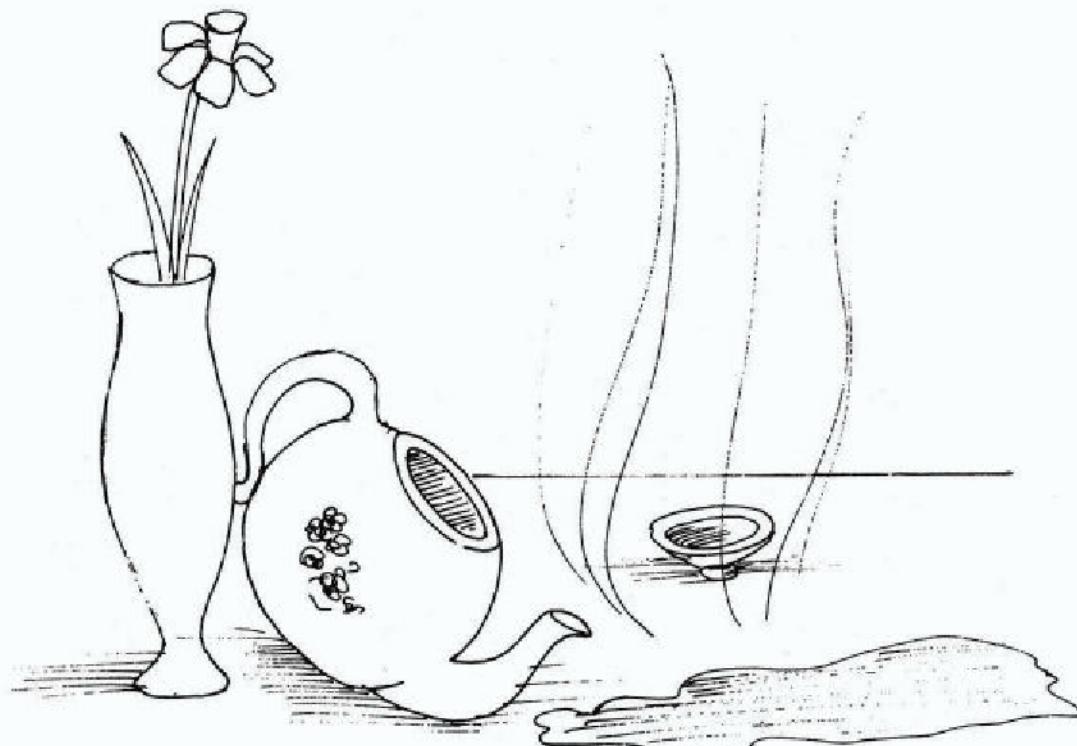
بعد از جلسه جلیل پیش من آمد و به زبان فارسی خالص و زیبایی با من صحبت کرد. من که از مهارت او در این زبان تعجب کرده بودم پرسیدم: "چطور تو باین خوبی فارسی حرف می‌زنی؟" گفت: "مادرم باما به زبان حضرت بهاء اللہ صحبت می‌کرد. اگر یکی از بچه‌ها یش با او به عربی حرف می‌زد او جوابش را نمی‌داد" پرسیدم: "مادرت ایرانی بود؟" گفت: "نه مادرم از یکی از قبیله‌های عرب بود وقتی حضرت بهاء اللہ در بغداد ساکن شدند خانم‌های عائله مبارک مجبور بودند تقریباً همیشه در منزل باشد. مادرم که در آن موقع دختر بچه‌ای به سن بهائیه خانم بود هم بازی او شده بود و فارسی را هم از ایشان یاد کرد. آن دو خیلی زود دوست‌های جدنشانی شده بودند بهائیه خانم هم بازی اش را "جیبیتی" (دوست من) صدامی کرد مادرم تقریباً همیشه در بیت مبارک زندگی می‌کرد و پدر و مادرش هم از این موضوع خوشحال بودند. این تقریباً ده سال ادامه داشت تا اینکه در آن وقت حضرت بهاء اللہ و عائله مبارک از بغداد سرگون شدند و بهائیه خانم هم باید با آنها به سوی مقصدی نامعلوم می‌رفتند. جیبیتی دل شکسته شد و هیچ چیز نتوانست غصه دوری بهائیه خانم را از یادش ببرد.

"وقتی عائله مبارک از آنجا رفته اند او مثل مرضی بی پر بود. در گوشه‌ای ساکت می‌نشست و در فراق دوست عزیزش غصه می‌خورد. آخر فکرش را بینی‌غم او برای دوستی عادی نبود! کسی که از پیش او رفته بود دختر حضرت بهاء اللہ بود! حتی زانمی که ایشان را برای چند روز دیده بودند عاشق ایشان شده بودند چه رسید به "جیبیتی" که برای چندین سال هم بازی و دوست نزدیک ایشان بود. تحمل این جدایی برای او آسان نبود و همه عمر این غم بردل او ماند.

مادر من بی سوال بود ولی اغلب از کسی می‌خواست از طرف او برای بهائیه خانم نامه بنویسد. هر کلمه‌ای از نامه‌هایش قطوه‌ای از خون دلش بود. گوهری از عشق پاکش به دوست عزیزش، جلیل واقعه دیگری از مادرش تعریف کرد. او گفت که آنها گاهی اوقات در منزلشان جلسه می‌گرفتند و با وجود آنکه خانه کوچک و جلسات ساده‌ای بود همه دوستان خیلی با علاقه

در آن شرکت می‌کردند. الواح و مناجات‌های بسیار تلاوت می‌شد و اغلب جلسه تابعه از نیمه شب ادامه پیدامی کرد. جیبیتی در اطاق کوچک مجاور می‌نشست و چای و قهوه برای همه‌انها حاضر می‌کرد. یک شب بعد از تمام شدن جلسه وقتی همه‌انها رفته بودند بچه‌های جیبیتی به سراغش رفتند و بالکمال تعجب مادرشان را در وضع خیلی ناراحت کننده‌ای دیدند از شدت درد نمی‌توانست از جایش تکان بخورد معلوم شد وقتی مشغول ریختن چای بوده قوری بزرگ آب جوش روی پائیش می‌افتد وقتی لباس را از روی پائیش کنار زدند دیدند سوختگی شدیدی بوجود آمد با تعجب پرسیدند: "پرا فوراً هارا جرن کردی؟" او گفت: "چه می‌گوئید؟ توقع داشتی مادرتان برای کمک فرباد بزنند و جلسه‌ای را که به اسم حضرت بها الله تشکیل شده خراب کند؟" بچه‌های جیبیتی بهای های فعال و جذی در تشکیلات بغداد بودند.

نهضت ۱۳۷۴



مهاجردها

علی آقا برای مهاجرت به ده مامد. زن و فرزندانش نیز همراه او بودند. سالها پیش بود، موقع شروع نقصه ده ساله حضرت ولی امرالله بود. آنروزها خیلی از بهائی ها چه در ایران و چه در خارج از ایران تقسیم به مهاجرت گرفتند. آنها فرمان حضرت ولی امرالله را بادل و جان اطاعت کردند و از خانه و شهر و محل زندگی خود دست کشیدند و به شهرها و دیار ناآشنا دور دست رفتند. دوستان قدیمی کوچه و بازار و محله پر خاطره خود را ترک کردند تا دوستان جدید و زندگی جدید خود را دوباره بازیاب و پیام دیانت بهائی را بگوش افزاد بیشتری برسانند.

علی آقا اهل بشریه بود همشهری جناب بابالباب. او بمحض شنیدن پیام حضرت ولی امرالله تصمیم به مهاجرت گرفت و نمی توانست به شهرهای غریب در کشورهای دور دست برود. دست زن و بچه هایش را گرفت و به ده مامد، جوان بود با چهره ای روشن و خندان و موهای پر لیشت سیاه و بلّاق. حقی وقته هزارها مشکل و غصه داشت بخند از لبانش محو نمی شد.

برای اینکه در ده ماماند باید کاری شروع میکرد و زندگی خود و فرزندانش را اداره می نمود. علی آقا از هیچ کاری روی گردان نبود. برای کار خیلی به این در و آن در زد و لی چون همه میدانستند که او بهائی است به او کار نمی دادند. این بود که تصمیم گرفت خودش کاری شروع کند. از کفاسی یک چیزهایی میدانست. به فکر باز کردن معازه کفاسی افتاد. برای کفاسی باید چرم داشت. برای حزید چرم بین طرف و آنطرف و به شهر کوچک مجاورده مارفت و لی کسی به او چرم نمی فروخت چون سرمایه ای نداشت. اما او یک سرمایه بزرگ و تمام نشدنی داشت و آن اراده و ایمانش بود. تصمیم گرفت خودش چرم بازد. چطور باید چرم ساخت؟ این دلگرمشکل بزرگ نبود. با مقداری پول پوست گاوها را از قصابی ها می خرید و به حیاط خانه کوچکشان می آورد. داروهای مختلف را با هم قاطی میکرد و داخل بشکه بزرگی میریخت و پوستها را داخل آن میگذاشت. لبه های شلوارش را بالامی زد و داخل بشکه پوستهارالله مال میکرد. ما بچه ها دور او جمع میشدیم و نمایش میکردیم. ساعتها داخل بشکه بالا و پائین

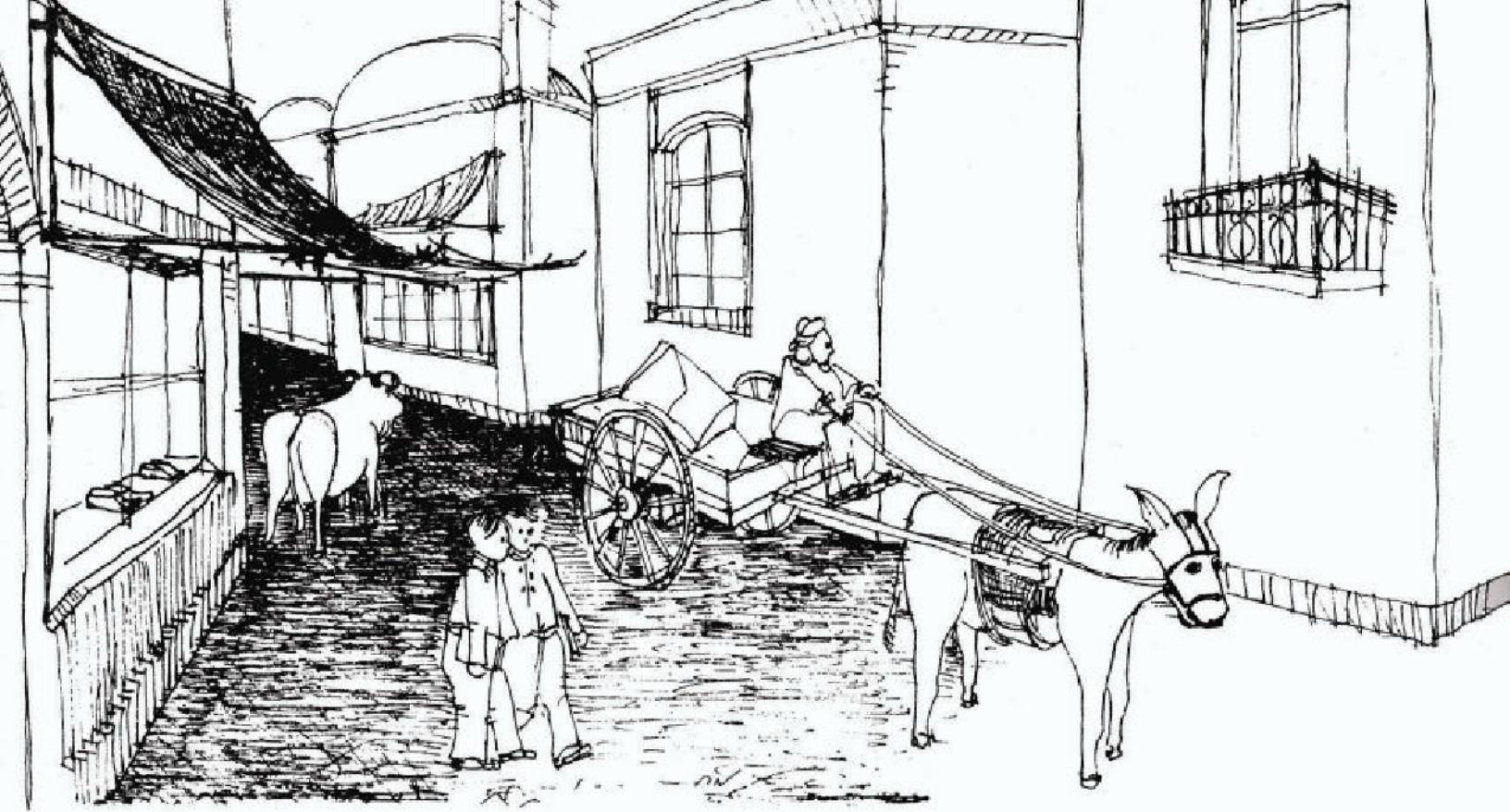
میرفت و پوسته‌هاراللگ میکرد. البته مارا نیز فراموش نمیکرد و داستانهای زیادی از شهر خود شان بشروعه و ملاحسین برای ما تعریف میکرد

غروب‌ها در منزل یکی از اجتاجع میشدیم و بزرگترها در مورد کارهایی که در پیش داشتند مشورت میکنند.
علی آقا زودتر از همه خوش و خندان در جلسه حاضر بود. با دو چرخه قدیمی اش می‌آمد. دو چرخه او مورد
علاقهٔ مابچه‌ها بود چون در هر فرصتی که پیش می‌آمد مارا با دو چرخه به گردش در باغها و مزارع اطراف ده میبرد.
مادنیال بازی و جستجو در باغها میرفتیم و علی آقا در افکار خودش عرق میشد و نقشه میکشید. یکی از روزها
فهمیدیم که علی آقا در فکر پیدا کردن محظی برای حظیره القدس برای ده ماست. برای
او ده بدون حظیره القدس معنی نداشت. بجهاتی‌های ده مالپول زیادی نداشتند و تعداد شان هم کم بود وی برای
علی آقا اینها مشکلی نبود. باین در و آن در میزد و بادست خالی برای دیدن زمین و باغ مناسب برای حظیره القدس میرفت.
یک باغ بزرگ و زیبا در کنارده پیدا کرد و به همه میگفت این باغ جای حظیره القدس است. محفل ده به جمع آوری
تبرع برای حظیره القدس متوجه شد و بالکم علی آقا بالآخره ده ماصاحب حظیره القدس شد.

چرم‌های علی آقا هم دیگر آماده کفاسی شده بودند. او مشغول دوختن کفشهای قد و نیم قد شد و بزودی

مابچه‌ها و بزرگترها همگی صاحب یک جفت کفش دست دوز علی آقا شدیم. در روز عید نوروز همه‌ها با کفشهای





تازه‌مان در جلسه عید در حظیره القدس حاضر بودیم و تازه فهمیدیم که نقشه‌های علی آقا ادامه دارد. صحبت از مغازه برای خودش و ساختمان حظیره القدس میکرد. او باع حظیره القدس را بدون ساختمان خالی میدید "جلسات و ضيافت که نمی‌شود همیشه در باع بزرگزار شوند. باران می‌آید، هوا سرد می‌شود، باید یک ساختمان هر چند کوچک در این باع بسازیم؛ اینها افکار علی آقا بود که با همه در میان میگذارد.

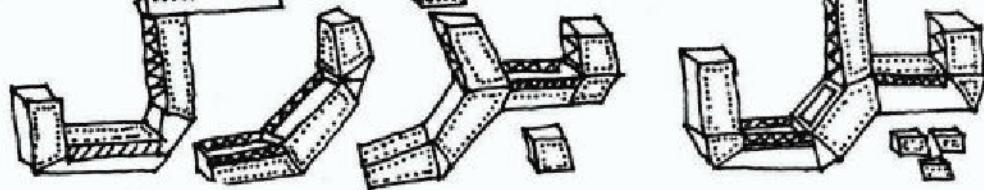
با وجود کار زیاد در مغازه‌اش، بکم احباً به تهیه وسائل برای ساختمان حظیره القدس مشغول شد. حال‌امن آقابناشد بود. گچ کاری هم میکرد و در ضمن کفشهایش را هم میدوخت.

مدتها گذشت تا اینکه به همت همه یک ساختمان کوچک و سفید در کنار باع حظیره القدس بنا شد.

علی آقا سازپانی شاخت عصرها قبل از همه به حظیره القدس می‌رفت و باعچه هارا آب می‌داد ایوان جلوی حظیره القدس را آب پاشی میکرد و همه چیز را برای جلسه مهیا میکرد. چراغ تویی لفظی راهنم فراموش نمی‌کرد که باید بردیوار ایوان روشن آوران باشد. با آمدن احباً علی آقا خان باستقبال میرفت و با دستهای قوی و پینه بسته اش دست همه را می‌فسردوخوش آمد میگفت.

غازه علی آقا هم رونق خودش را گرفت. حالا دیگر همه او را درده می‌شناسند. کفش‌های او زبانزد همه بود چون ارزان و با دوام بودند. از سنگ و خاک دشتهای باعها خم به ابروی کفشهای دست دوز علی آقا نمی‌آمد.

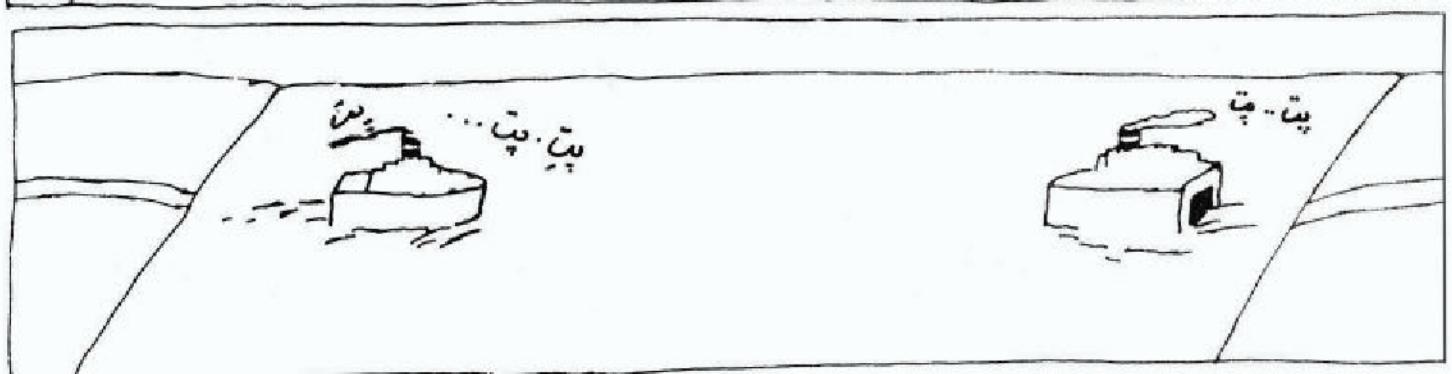
اکنون سالها از آن زمان میگذرد ولی هنوز خاطره لبخند و چهره باز علی آقا که بر در مغازه‌اش می‌ایستاد و جواب الله ایهی مارا با صدای بلند میداد از خاطرم نرفته است.



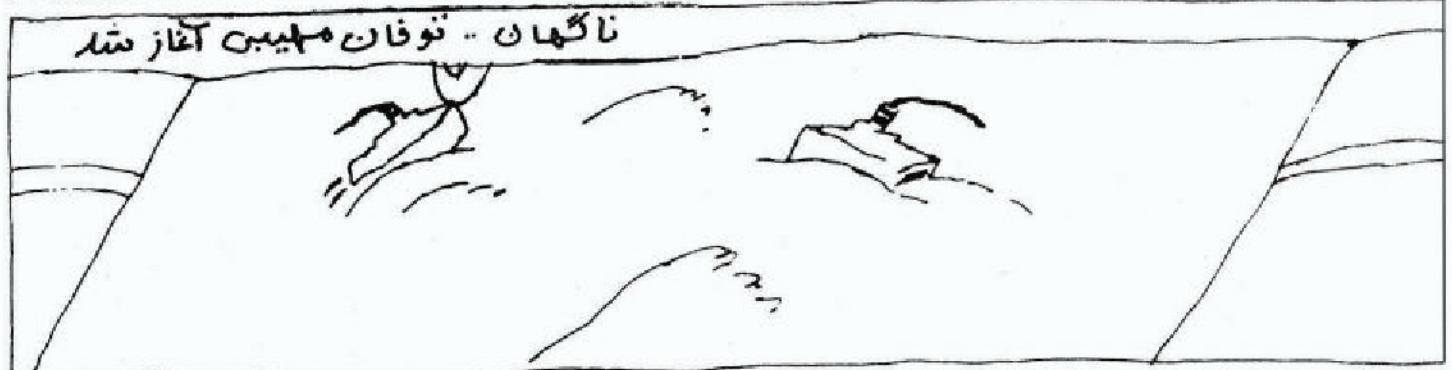
از: دانیل نوریس

هر روز کشتی های جمل و نقل از این طرف باشند طرف دریایی خروشان در
حرکت بودند

د) بای خروشان



ناگهان - توفان مهیب آغاز شد

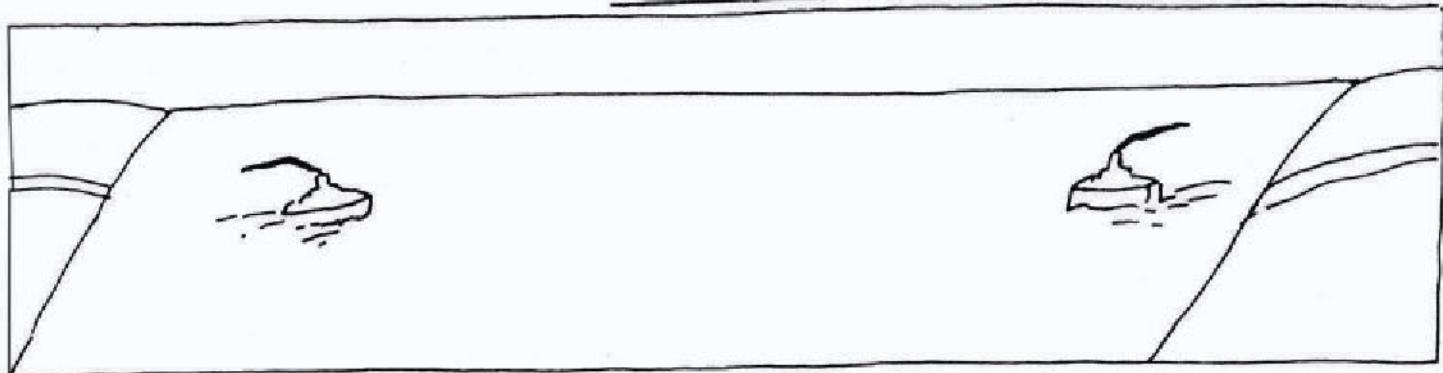


کشتی های زیادی غرق شدند

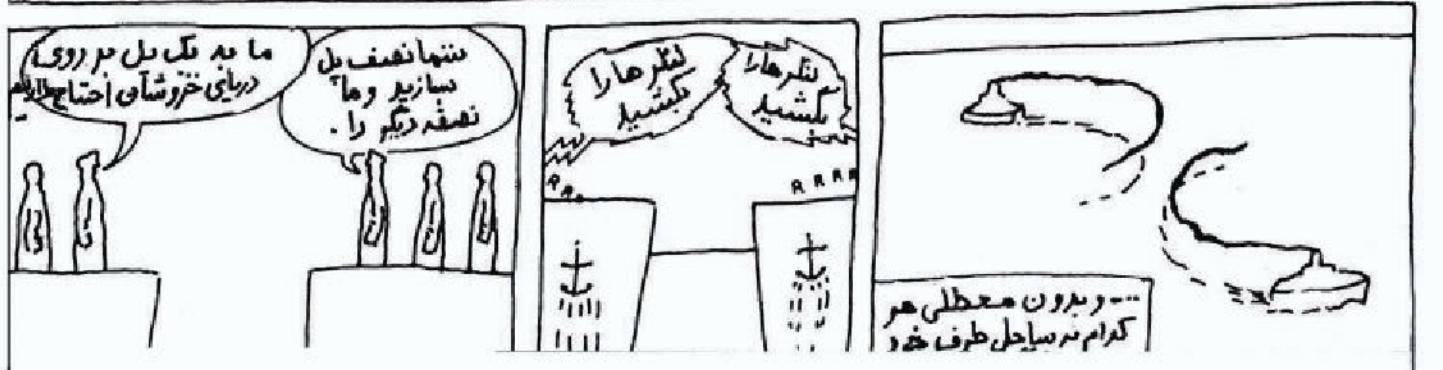
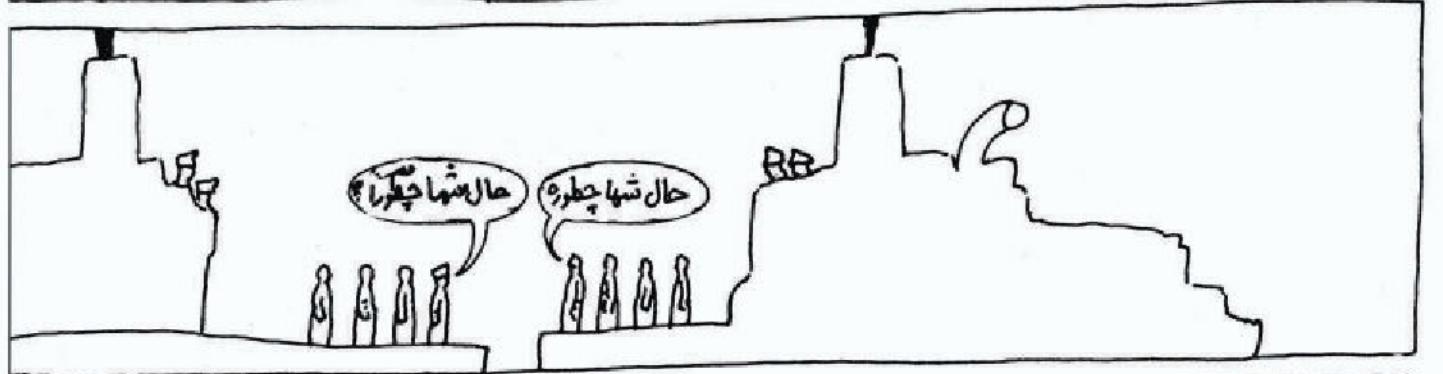
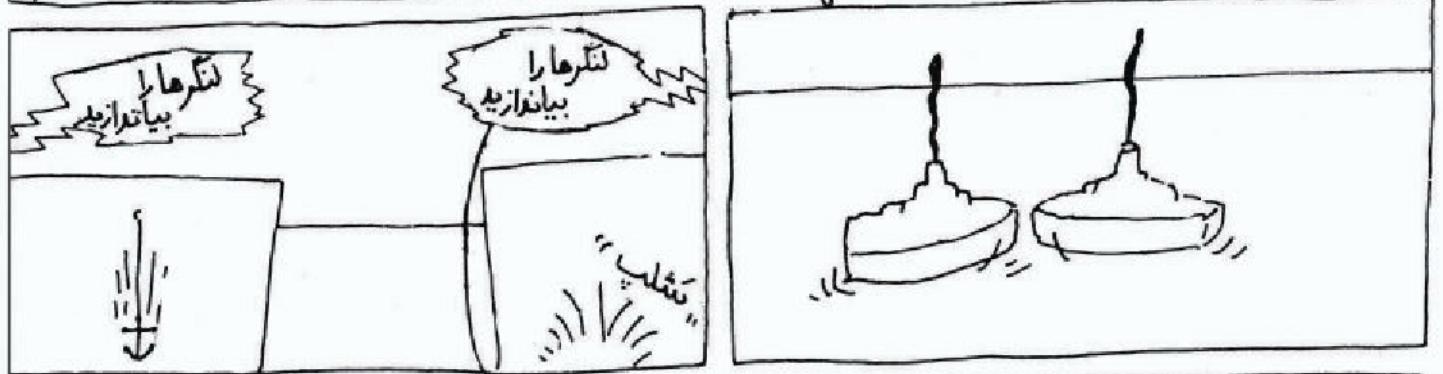
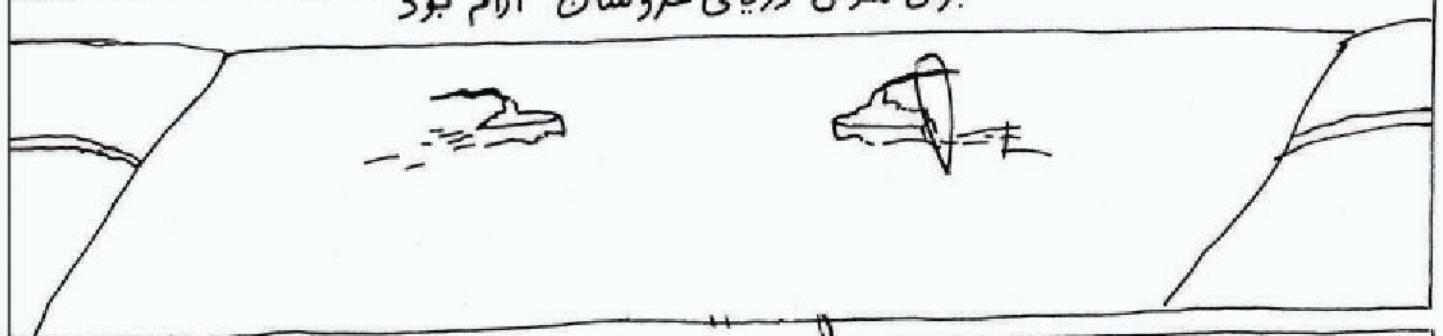


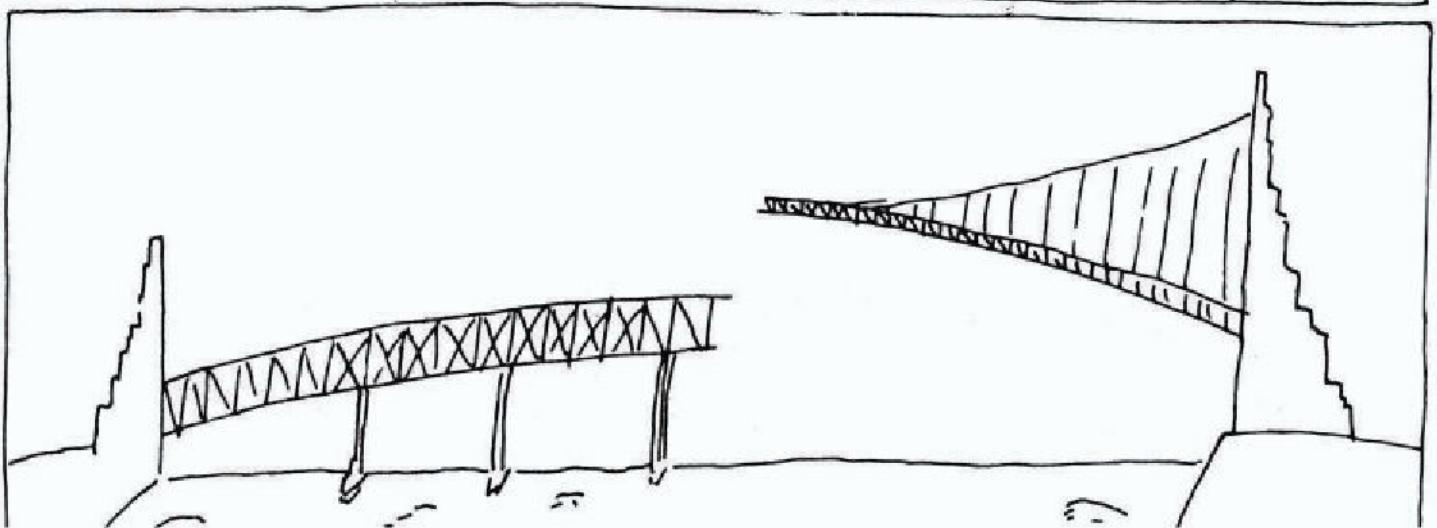
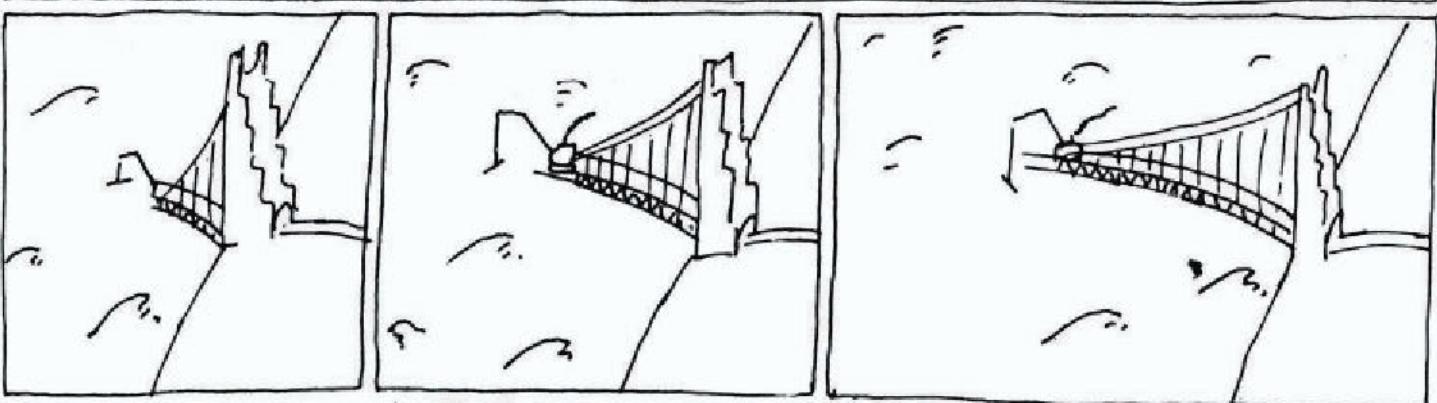
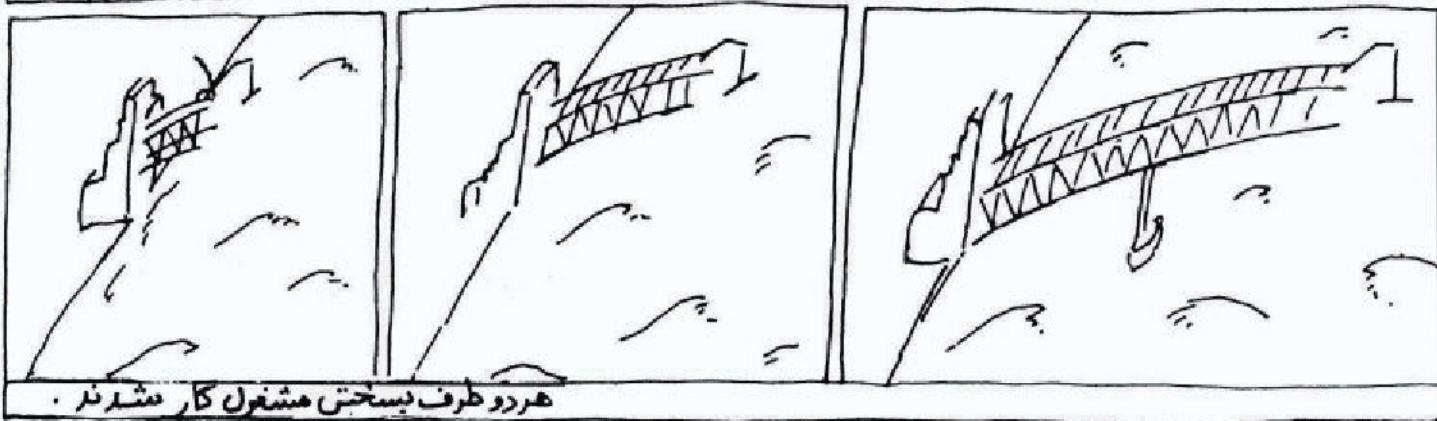
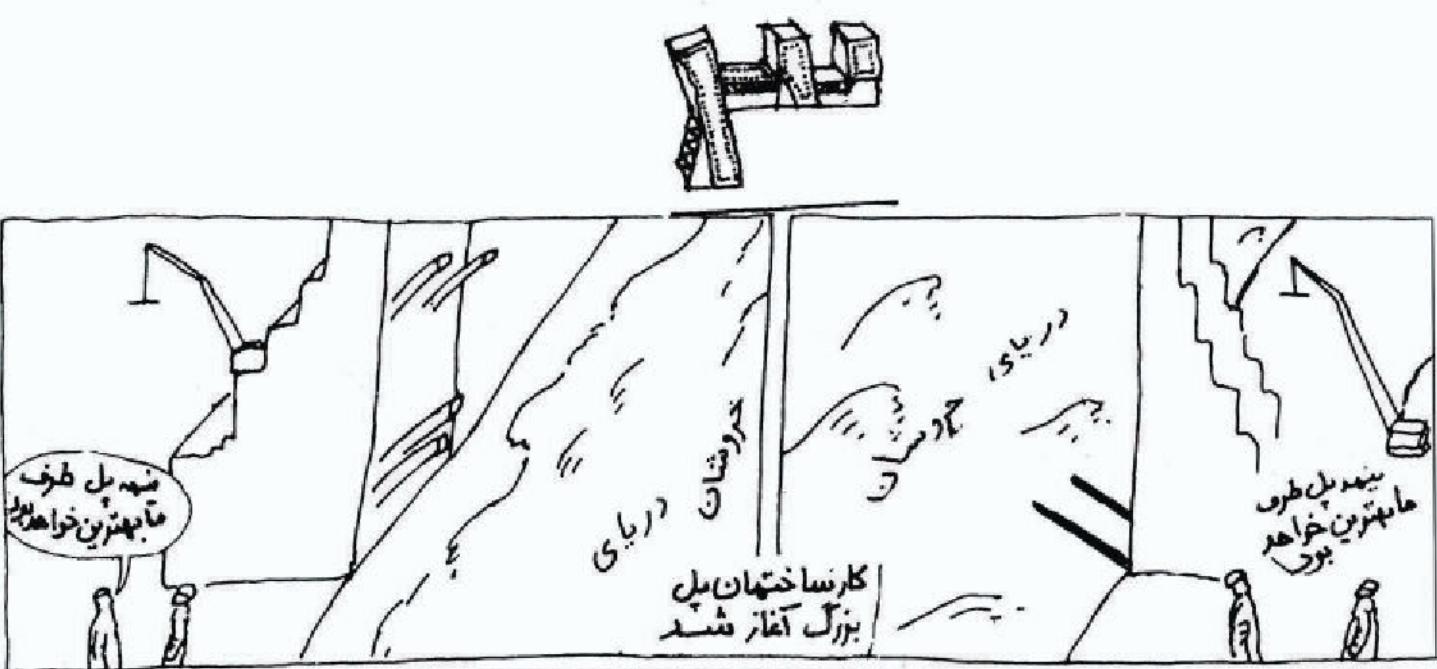
یک روز سیستان آرام، دو لشکر از دو طرف دریا به صدر ملاقات با یکدیگر حرکت کردند

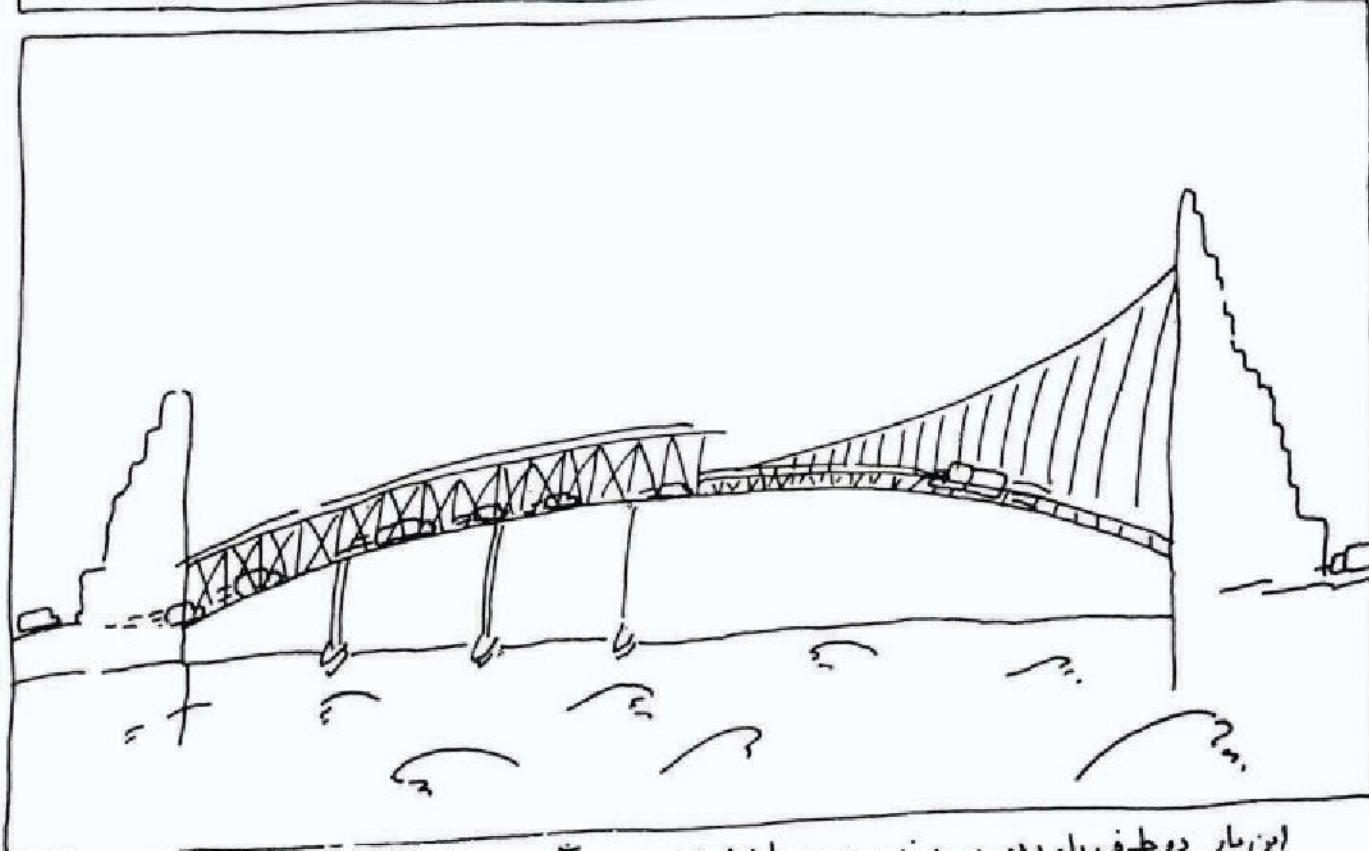
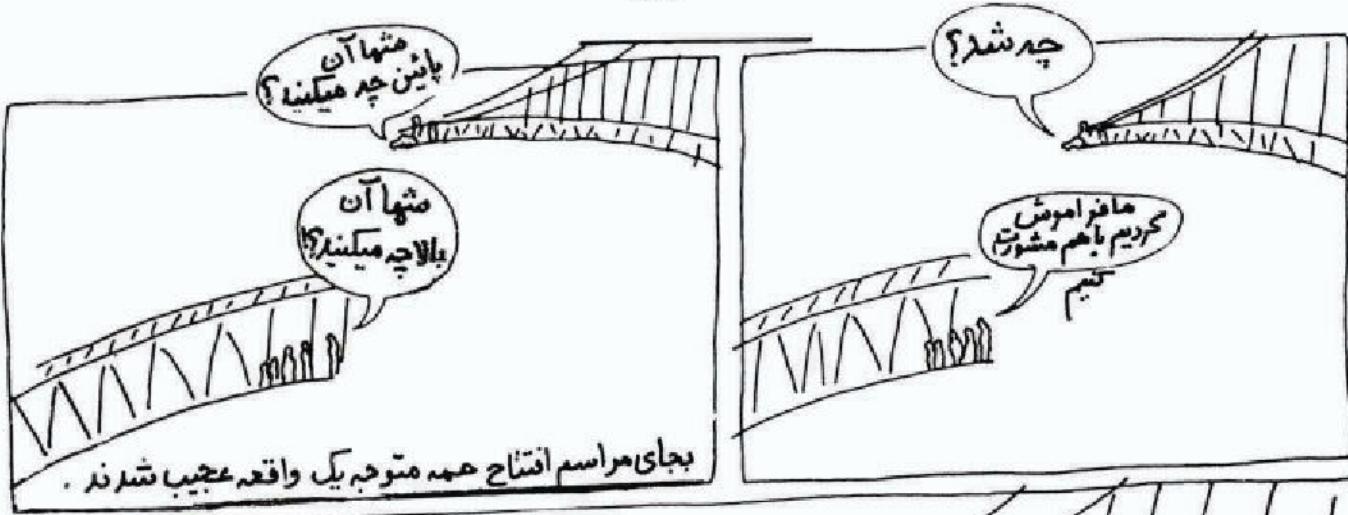




برای مردم دریای خروشان آرام بود







این بار در طرف بل مهم رسیدند و مردم با اطمینان بزرگ آن به رفت و آمد مشغول شدند و هیچی متوجه نشدند که

چه خبر خوش؟

طوطی خانم، حقیقتاً که کمک بزرگی است خیلی پر شور و شوق است و تصمیم دارد تازمانی که ورقا به "نورده" زبان مختلف چاپ نشود آرام نشینیده نمی‌باشم و قتی تپلی و کلاع سیاهه از نفسه‌های او با خبر شوند چه خواهد گفت ولی من که برای شروع به همین "نه" زبان کاملاً قانع هستم و در حال حاضر بیشتر از این از حدود پروازم خارج است.

همانطور که قول داده بودم با چاپ کارهای خوب می‌خواهم به همه نویسندگان، شاعران و نقاشان آینده کمک کنم. پس مطمئن باشید اگر کارهایتان مختصر و جالب باشد حتماً همراه اسنمان آن را در مجله چاپ خواهم کرد.

خوب، حالا بگذارید برویم سرخبرهای واقعاً خوش، شیوا غزوی از نیجریه برایمان می‌نویسد. ورقای عزیز الله ابھی، حالت چطور است، امیدوارم همه کارها به خوبی پیش برود. اسم من شیوا غزوی است. ده سال دارم و همراه خانواده‌ام در افریقا زندگی می‌کنم. حالا به حاطر مشکلای که داریم، مجبوریم از اینجا برویم. با اینکه خیلی دلمان می‌خواست که همینجا

خیلی مشکل است که باور کنیم این دوره ورقا هم به پایان رسیده است و قبل از اینکه خودمان بداینم، وارد دوره جدید ورقا خواهیم شد در دوره قبل همه سخت مشغول کارهای چاپ ورقا به زبانهای مختلف بوده‌ایم. تپلی، از آنجایی که وقتی را ندارد دیگر زیاد غرغر نمی‌کند. و این بار با اینکه هر شش شماره ورقا چاپ شده است، چیزی راجع به دست کشیدن از کار نگفته است. فکر می‌کنم هنوز متوجه نشده است که داریم وارد دوره جدید ورقا می‌شویم ولی مرتب شکایت می‌کند که بزودی مجبور خواهد شد عینک بزند ولی با آن سرعت که او پرواز می‌کند من که باور نمی‌کنم. کار کلاع سیاهه هم مشکل است. آخر باید به کارهای گروه جوجه کلاع های خبرنگار (که دیگر نمی‌شود بهشان جوجه گفت) برسد و می‌گوید که موهاش دارد سفید می‌شود. من شنیده‌ام که کلاع‌ها عمر طولانی دارند ولی هنوز کلاعی با موهاش سفید نمیده‌ام. ولی چه تپلی عینک بزند یافزند و چه موهای کلاع سیاهه سفید نشود یا نشود، ورقا ازمانی که شما بد او خوش آمد بگویید به پروازش ادامه خواهد داد.

است . من روز عید رضوان متولد شده ام . اسم چندرا جیمز رضوان است یعنی اسم پدر، پدر بزرگم و عید رضوان . در کلکته خیلی از پوچاها راجش گرفتیم پوچای دوگا ، پوچای لاکشمی و پوچای کالی

و به افتخار یکی از پسر عموهایم که برای اولین بار شروع به عذرخوردن کرد یک مهمانی بزرگ در باعث داشتیم . قبل از اینکه به کلکته برویم در نشان هتل پونا ماندیم و خیلی از دوستان بهائی را که از آنجا می گذشتند ملاقات کردیم . عمه، دختر عمه و پسر دختر عمه ام را هم دیدم . از کلیسای سنت ماری جایی که پدر بزرگم، هنگام جنگ، در گروه موسیقی آواز می خواند، دیدن کردیم . کاش او هیچ وقت به جنگ نمی رفت ولی می گویند که مجبور بود از فرمان ملکه اطاعت کند . از همه جالبتر سفرمان به پنچگانی بود .

با تاکسی در امتداد جاده ای که از سه په بالا می رفت با تاکسی در امتداد جاده ای که از سه په بالا می رفت' رفتیم و مدتی در مدرسه بهائی پنچگانی با دوستانم منیره و جین ماندیم . مامان گفت که شاید وقتی بزرگ شدیم باز هم بتوانیم برویم و برای مدتی آنجا بمانیم . کاش ما هم در انگلستان یک مدرسه بهائی داشتیم .

ما یکل ساهیل، پدر ریو از امریکا برایمان می نویسد : " ورقای عزیزم، ریو بلوز زیبایی ورقا را که برایش فرستاده ای با افتخار می پوشد و برای همه

بمانیم و به بُلیغ امر محبوبمان ادامه بدھیم . خواهر چهار ساله ام ویدا برایتان یک نقاشی فرستاده است' ویدا، ورقا و مخصوصاً نقاشی های زیبایش را خیلی دوست دارم ."

ندا کرتیس مونت گاری از مکزیکو برایمان می نویسد، " ورقا ! ماهمه تو را دوست دائم چون همینکه به اینجا می رسمی ، وحدت عالم انسانی را واقعی تر جلوه می دهی . ماهمه برای موقیت کارهای تبلیغی در هندوستان دعا می کنیم . بزودی در منطقه ما دوم حفل روحانی جدید تشکیل خواهد شد . این ها جای دو محفل روحانی که در ایران منحل شدند را خواهند گرفت، بیایید همه دعا کنیم که خداوند متعال ما را در رسیدن به هدف های تبلیغی یاری کند ."

چندرا نیوگی از انگلستان می نویسد . " ورقای عزیز، این نامه را مامان برایم تایپ می کند . چون من چهار سال و نیم دارم و هنوز نوشتن بلد نیستم . من تازه از سفر هندوستان برگشته ام . به دیدن خانواده پدرم و خانواده از دوست های بهائی به کلکته رفته بودیم . خانواده پدرم خیلی بزرگ است و همه با هم در یک خانه زندگی می کنند . با همه عموها و دختر عموها و پسر عموها خیلی خوش گذشت . برادر کوچکترم را بیند را ناینل دو سال دارد و در ایام روزه متولد شده

بچه های کاری در سی از خالق همیوشید - زایع قائم روز شاند از صورتی برید و پوچید و پست کارهای کارهای
که دشای ایام ها شنیده تا همچنان که دینا باشدند . بچه هادرگر و هنسی از ایه میلاد هستند .



فاصله های دور و درازی را بپرد . اگر حرف
مرا باور نمی کنید می توانید خودتان از او بپرسید
آنوقت خواهید دید که همه راه را می پرد و پیش
شما می آید . و بیلیام می خواهد که او را بیل صدا
کنید پس اسمش شد بیلا بانگ کانگورویی که دوست
همه است . بیلا بانگ ، مجله ای است برای
بچه ها که چهار بار در سال از استرالیا چاپ می شود .
آبونمان یک ساله ۱۰ دلار در استرالیا و ۱۱ دلار
در خارج از استرالیا است . می توانید حق اشتراک
خود را به ادرس زیر پست کنید .

آنها که می پرسند و خیلی ها که نمی پرسند می گوید
که ورقا یعنی چه . خواهش می کنم به آفای میزدانی
بگویید که در یک شهر کوچک پسر کوچکی مشتاقانه
به داستانها یش گوش می کند ؟

سوئیل ورما ، ۱۶ ساله از مدرسه ربانی .
گوالیر . هندوستان برایمان یک معما و نقاشی از
گوبه فرستاده است .

قبل از خداحافظی بگذارید دوست جدیدم
را به شما معرفی کنم . اسم او بیلیام - ا - بانگ
است . در استرالیا زندگی می کند و می تواند

مسابقه جدید ورقا

موضوع دوم :- عزیزترین فرد پیر را که
دوست دارم .

موضوع سوم :- خانه محبوب من .

شرایط مسابقه و نقاشی

- ۱ - نقاشی ها باید فقط بارگاه سیاه باشد .
- ۲ - اندازه نقاشی از نصف صفحه ورقا
بزرگتر نباشد .
- ۳ - از جایی که نشده باشد و فقط از
فکر خودتان باشد .

شرایط مسابقه نوشته و شعر

- ۱ - باید از حدود یک صفحه ورقا بیشتر
باشد .
- ۲ - از فکر خودتان باشد و از جایی تقلید
نشده باشد .
- ۳ - توجه کنید که پدر و مادر یا بزرگتر منزل
باید زیر مطلب شمارا امضاؤتایید کنند
که شما شرایط مسابقه را درست فهمیدهاید
و به کار برده اید . فراموش نکنید اسم آدرس
و سن خودتان را حتماً بنویسید .
ورقا

همه خوشحال می شوید که
بدانید دوره مسابقه تاسه شماره
دیگر تجدید شده است یعنی ۱ سالی
برندگان در شماره سوم دوره جدید
چاپ می شود .

در اینجا شرایط مسابقه را
یک بار دیگر تکرار می کنم ، هرچه
زودتر منتظر دریافت کارهای شما
هستم .

هم متنوع تر برای تمام مسابقات نوشته
نقاشی و شعر سه موضوع مشترک داریم .
یعنی شمامی توانید هر کدام از سه موضوع
زیر را از آن خاب کنید و در مورد آن نقاشی
کنید و یا مطلب و شعر بنویسید .

موضوع اول : اگر نامزی بودم .

IF I WERE INVISIBLE

If I was a ghost,
Just a normal ghost,
I would fly in the skies
I would walk through walls,
and even through doors.
I would sneak into houses,
and I would look inside.
But I wonder
If I would be able to walk
through people's hearts
just as I walk through cars.
If I was a ghost,
just a normal ghost,
I would be able to see
more of what people do.
I would look down
from the skies
and hope for once
to see more KINDNESS
floating in the whole wide world.
Then I would sit,
and sing my song that always said,
"Oh what a perfect world it is",
and I am sure
that the world so wide
would hear me very loud.

—Mona Sani, 13 yrs, England

خودمان بسازیم

یک چرخ فرفه

مواد لازم!

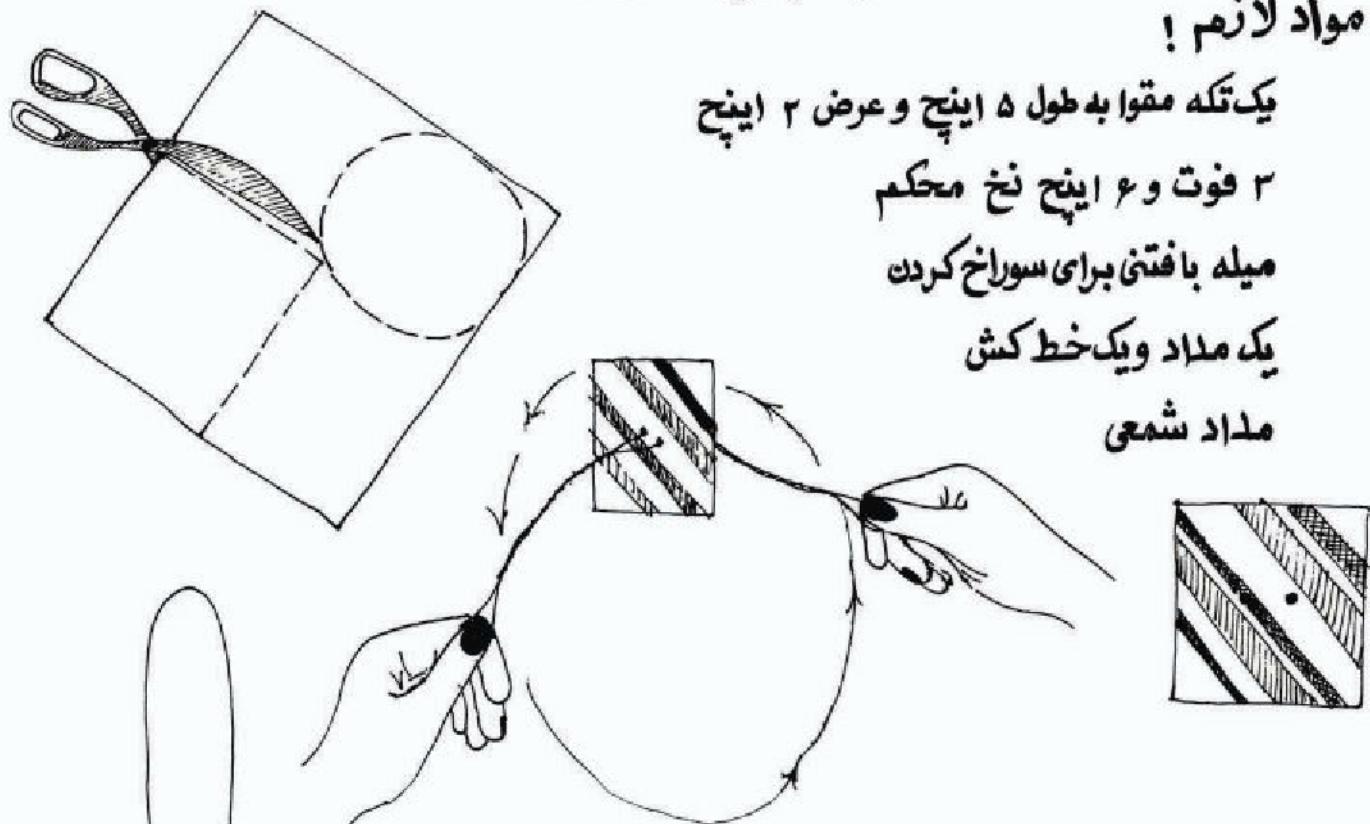
یک تکه مقوا به طول ۵ اینچ و عرض ۲ اینچ

۲ فوت و ۶ اینچ نخ محکم

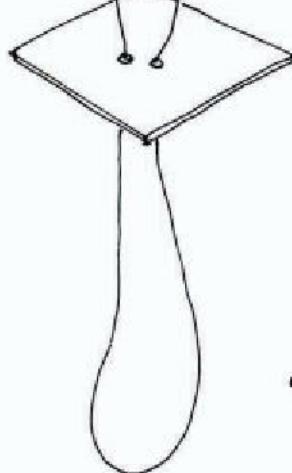
میله بافتی برای سوراخ کردن

یک مداد و یک خط کش

مداد شمعی



طرز ساختن



۱ - از خط کش استفاده کرده خط های از گوش تا گوش دیگر مقوا رسم کنید.

۲ - در وسط مقوا دو سوراخ درست کنید همانطور که نشان داده شده

۳ - خط های راه را در دو طرف مقوا رسم کنید

۴ - سر نخ را زیک سوراخ رد کنید و از سوراخ دیگر میرون بیاورید.

۵ - ته نخ را به یکدیگر گره بزنید و نخ را بکشید که فرفره در وسط قرار گیرد.

۶ - دو سر نخ را گرفته تاب بد هید تا آماده چرخید شود.

